



M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE6898

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر منکر نبوت نه با خطرات جزو تعلیم پیش میا و اگر بتجلی ایمان و اری هیچ جانب بی ادب چشم کش از باغی
برگوش تو قلعی زینا خور | کا نیش پیغام بری انور | چشمیکه کشائی بتال بکشا | تا از زهره رنگ جلوه پاخور
شخص ظاهر را بنظیرت ستا تا فضل انجمن تحقیق ناشی آسمان را بر نفعت سفر دینش تا برای خود پستی
ظلمت نه تراشی لفظ | گریافتی اسرار قدمش | در فیدی زلف و پیش گو | اما طبع تو صفت فضا فی کشد
گفت است درین بهاری بین استو خزل | بخیال چشمیکه منیر قدح خون دل تنگ | که نزار سیکه مید و در بکاب گردش رنگ | بدل شکسته ازین چمن زده ایمال گدنی
تغصن زاده عدم زده ایم بر زرعیت | که زلفت نفس کسی نگار زده آتش سنگ | کس از طبیعت شغل کد ام شکوه طوف شود | نفس بشاعر قی کن ز حدیث غیر تنگ
بیشمارا که هر خون شود سرگرد و گنگ | شب خون بخواب بری مبر زنده با رنگ | گهری زهر و جهان گران ده خاک نسبت چمن | ببرد یا خن مطرب از گره بر شیم جنگ
بیهوشی بی خبر شکسته شده دل خور | زول خنده ناله رسید باب و لب نفس | چه فسانه از دل ابد چه اعل طرازی خوش | که رود زیاد تو غوغا بنفوس آینه رنگ
سیکیم آن همه کاسین مان تراز واده سنگ | شوره بکنی بره نظر را گرهی بندنگ | زگران جانبیت مباد شود ناله شغل | شره کاغذ دست و پس قهرم از نظر کشا
سخن غرور خون اثر زبان حرات است | شوره بکنی بره نظر را گرهی بندنگ | زگران جانبیت مباد شود ناله شغل | شره کاغذ دست و پس قهرم از نظر کشا
بناز سلسله سیکند سطره تو ز جنگ | ز غبار پیدال تا توان دل نازک شود گران | زگران جانبیت مباد شود ناله شغل | شره کاغذ دست و پس قهرم از نظر کشا
تخل رسیدی بهضم خود در غم در کشا | طبعش خلق پیشین ز عشق شست هو | زگران جانبیت مباد شود ناله شغل | شره کاغذ دست و پس قهرم از نظر کشا
ببینون سپند زن فی انتظار بر کشا | همه گر موج کوهی بر میدان گرشا | زگران جانبیت مباد شود ناله شغل | شره کاغذ دست و پس قهرم از نظر کشا
ز خسرون بگس سری بنده نمای صفت | سحر نشاء فطری فد خاک از چشمت سلمی | زگران جانبیت مباد شود ناله شغل | شره کاغذ دست و پس قهرم از نظر کشا
تپانهای جنگی ره سنگ و شمشیر کشا

گفت
لغات
که در وقت خدای خود ایستاد
که در وقت خدای خود ایستاد

<p>پس جوع و شهوت شده دام بدست به حیاط استانه رگ موج گیسو کشا دل و دست نه لبه بیچم و شکسته شقی از نامه طرح کن در مصرع کشا به قلقل زدنوا کای تیر بوستان نکته زخمی آت آب و رنگ نهمور یکه طرح جام ولایت نکند نبوت نامه احد تا بهفات از سوسه اوتا ابر سیراود فرستاد سوبی جنید این پیام کسانیکه با موش جوشیده اند مگر با خواص حقیقت محصل چو شیخ این حکایت ز با صد شنید کلیم دینیه اگر هست اوست بجوش است پیوسته نم وجود هم از درک این گفتگو عاجزیم ر تو لشو افتاد از من عیان خم به نشان داد و جوش او واجبه نیرنگ خیزست و بس</p>	<p>اگر از نوع آدمی ز خود افشار ز کشا ادبی تا تسکنت نکند شیشه بیات تو بر بهت نشسته گری هست بر کشا اشارت بهین یک باد و درینا و جام است دو پیمان آور و طمع من شعور بهر جا کمال یقین نش است ولایت رجوع صفت سبک ذات حکایت که تا چند بخلق به اعتبار پکام و زبان سدره مالیده اند مکن شرم از جرات این کلام لبش گشت قبضل من کلیل دوئی را درین آئین بار نیست جان شور جوش است گفت پشته نیکر و داین خم زمستی خوش تو در منع معذور من در بیان نوامی سبه پرده این خمیس که درت بلانی تمیزست و بس</p>	<p>ادب موزجرمان لب خشکی ست بی بیان که با نواز قلمت پری هست ویر کشا اگر کشای بیدست و علامت نه نشان صریح دوش در نرم خوشان اگر موش است یک سالخر تمام یکه کرد اسم نبوت بلند برون زمین و کشفیت جلوه ست نه او عیب این و نه این غیر او شنیدم عجوز طریقت خرام نما ر موزخفا آشکار نمی زبید افشا را زازل که ذکرش کنی نقیض نرم عوام که حاشا که طاعت گفتگو ست عموم خصوصی نمودار نیست بعضط اخن ما و تو عا بنریم بعد رنگ سنجید رنگ جوش ز انکور نیست این گفتگو از دمی تراویم دور می گیم نکته با بگویند آشنای کن</p>
<p>زینکان بگالگی مگر بی باقهای آینه متوجه سبکش تا بهیت خود را منقلب نه بشی ریا</p>	<p>از لیل غافل حریف زان</p>	<p>صحبت اینجا موثر است اگر باش</p>
<p>حیف از تو دوری که مقیم باغی در آب روی تری و آتش داغی</p>	<p>نکته اگر طبیعت کسی را امل خست و فراق دریایی یقین شناس</p>	<p>که طبع نه از امل کرم رهم صید است</p>
<p>که صحبت اکابر و نه یافته و بر تو آداب بر طبع جنبش در زنا فقه ریا</p>	<p>از سجده بیچسبک منب کرد ابا</p>	<p>اگر شیطان صحبتی با دایم صید است</p>
<p>سیدان به یقین که مگر کشی کم شنید</p>	<p>توز عیج کرم نمیده در دل کشا بچمن و را</p>	<p>غزل ست اگر موهبت کشد که بسیر سر و سن آ</p>

پی ناهامی رسید و بویستند ز صحت جفت جو
 نفست اگر نفسون در تعلق به پس جسد
 هوس تو نیک بد تو شد نفس تو دام و دو تو شد
 غم انتظار تو برده ام برده نیل تو مرده ام
 چه هو از تری بهیبه بتا طے زده ام خن
 نه بواسع اوج نه پستی نه فروش نه شکستیت
 چه کشتی ز کوشش عاریت الم شهادت بی دیت
 بکدام آمدن مانی که ز فرصت این همه غافل
 ز سر و کشت مظل کبریا همه وقت میرسد این غدا
 بدرای بیدل ازین نفس اگر آن طرف کشت
 غزل همه عمر با تو قیام زویم و ز رفت پنج خار را
 چو غناب ایناله بیستان نزدیک گامی ز استخوان
 چو ت ز زخمت دعا زده ایم بر اثر غناب
 همه را بجا لم بخودی قدیمی ست ازمی غناب
 دل ناتوان بکجا برد الم زرد و عاجز می
 عبودیت نه نیستی رسید شوق تا طلیت
 صفت رنگ لاله هم شکن می جوش گل زمین نکلن
 بر کاب عشرت بر نشان نزدیک دست نکلن
 نه بدامنی ز جبار سده بدستگاه دعا رسد
 چنین طبیعت بدلم ادب آتش شگفتگی

خیال حلقه منزلت او گر هی خور و بختن دریا
 زده دامن تو سیکند که درین رباط کمن دریا
 که باین جنون بدر تو شد که بهالم تو دمن دریا
 قدیمی به پیش من کشتا نفس چو جان بیدن دریا
 گره حقیقت شنیده بشکاف و در دل من دریا
 چه حیرت حاصل بهتیت نفست شود بختن دریا
 به بهشت عالمه عافیت در جستجو لبشکن دریا
 تو نگاه دیده ای طے غره دکن و کفن دریا
 که بخت بدت ادب و قار و در بر دمن نه شدن دریا
 تو بغیرت آنهم خوش نه که نگویمیت بدین دریا
 چه قیامتی که نمیرسد زکمت زنا بکوت اربا
 که ز خود گذشتن مانند هزار کوه چو دو چار اربا
 که چو رنگ دامن خاک هم گرفت خون شکار اربا
 سر و برگ گردش مایه بین چه خط کشد بحد اربا
 که چو سجده هر قدم او فتنه هزار آیه کار اربا
 قلعه خجاک سیاه زدن بنویس خط غبار اربا
 بیبار دامن ناز زدن ز خاک دست شکار اربا
 بغبار میرود آرزو بکشد دامن یار اربا
 چو رسد به نسبت پارسد کف دست آمله دار اربا
 زده است ساغر رنگ و بوی بدایغ غنچه بهار اربا

اشارت بگوشت نمسج محل را	ز قانون یقین می یاد اوا	اگر کسایت کی علم رنگ	برجم آباد آب آتش رنگ
چه آب آینه مسج تلاشت	عرق بیانی سحر شات	که خاک اینجمن گل کوه آوا	جبین حرم نم پرورده او
چه آتش گرمی ماوین تو	چراغ و هم زیر دامن تو	کرد و دو دماغت را بلند	عنارت شعله غیر خود پند
که ارمی سنگ ساز دل گرا	فره نهای قیامت جانی	کرد و دراز نادوی نوایت	قلع گشت و شد ز غیر پرا
حکایت	شبی که در گریه طوفان کاریم بود	حباب اینک دلداریم بود	

نفس در پرده دل آدمی بخت ز وضع بیدلی بیدل چر است	نگاه از چشم حیران گریه ریخت طرس با کن گرت اشکی داشت	که اسمی غافل تو خود هم چشم بانی سیر محمودین وادی کلاهی است
نکته اگر حصول رزق از عالم غیب تصور نمی بود + و رحمت خدای تعالی بر دانت متوکلان - افاخته نیگشت و مجربان را نا امید می گداخت رباعی در روزی کس فرد تردوی بود از بقیه نزار حلقه عقا سیر است		
سر قطره را هوادر گشت بهر عقد گردید و بدینش زور یارند آمدش کای جاب کما است این شیوه نقصانی آ بهر خبر و تاملی تامل کن به بیگاری زندگی مرده ز خود رفته آنا زمین گیر خوب گلانی ز دوازده مردوی	که باید و مای گلو گرفت نفس گشت زنگار آینه گشت و غفلت زدی نقش نمی آ که سامان از بار پشانی آ محیط گردن دیش گل گشته و دست بر تپاوت خویش وطن بغفلت فراخی ز سبب است که ای سرگران بساط غلظت	برست آتش زنگواری خیالش شیمانی آورد بار هر کس ندومم خودی نسو به خودی ز داند نشانه فال حضور اشارات ز پوشیدن چشم خویش کمن چه کس سر می داشت با خواب ز تازم قدم خاکهای شو
در چرخ گردون غم کوچه وصال طلبی که از غلظت داری نیازی پرا خنون سواد می که در دم شب سیر اوراق لاله پیدا چو شبنم از داغ لاله گرد و عرق زناوت غزاله پیدا جلای یکی گشت شیشه می نماید پری ز چندین پیاله پیدا شکست در دو دلم برنگی که رنگ من گردنا که پیدا که گرد و پرواز سبب افشام چو بال طاووس باله پیدا که ابر در میوسم زستان نمیکند غیر ترا لاله پیدا که میشود این گلو از اشان چو استخوان از لاله پیدا تو مگر بمن فطره کنی که می عرق کنم از حبس نره بر هم آرم از این دآن همه یک ورق کنم از حیا که بوسه آن گل لعلگون سحری هم میکنم از حیا بن این گمان نبرد یقین که کمال حق کنم از حیا	غزل نشه درین درگاه عبت نفهم چندین رساله پیدا عبادت گیسوی مشکبارت اگر ساند پیام چینه فلک ز صفری که میکشاید بر اعتبارات ستم فزاید چو موج بیدار هیچ کسکه نه لبست شیشه ام ترنگی اگر بعد رنگ پر افتامم ز دواستین ستم تو انغم چو جوش را فسر دگی ز دوران حد ز انداد اهل حسا مقبول انعام بد بعا نشان بخود گو ارا گیر بیدل غزل بنمود بستی بی اخر چه نقاب شق کنم از حبس اگر دم خط امتحان سوس کتاب نه آستان حکیم ز شوخی طبع دون قدحی ز دودم قلم خون و چینی که بر آه دین غم با ظلم شرم و دشمن چو ز خاک لاله برون زند قدحی شکسته بخون نغم	

<p>پوی اگر برون زند بهین نیک کنم از حیا خط نقش پا برقم رسد که منش بق کم از حیا من بیدل و عرق جبین که چه در طبق کرم از حیا</p>	<p>ز کمال آنچه بهم رسد نه ز لوج نه ز قلم رسد با مدی غفل تو باز من همه را نیاورد دل ست وین نگشته مجاز یعنی عالم اعتبار را نهانی تصور کرد</p>
<p>که تخم آن جز حقیقت نیست در مرتبه نهال از تخم اصلا نتوان یافت + در مرتبه چشم بچنان از شاخ و برگ برج نتوان شکافت ربا محلی نیز نگ دوی بار نزار و ازب</p>	<p>ای آنکه گم غلوت و گاه اینچنین پوسته بوم غم غیر آتش مکن من با تو تو ام چنانکه با من توئی نگشته از قلند رسد پدید من</p>
<p>چیت گفت نتیجه بیکاری که اگر شغل دیگر دست بهم سید و بچسک درین ورطه خیال نمی افتاد ربا محلی گر قابل کسب علمی نیز ادیم از رسمی جنون و دادگی جان دادیم</p>	<p>در ورطه فکرت خود نمی افتادیم دیدیم که دست ما بجایی نرسید نگشته کسب موقوف بر تکلیف جمالی و کلکای نیست بی تلاشی نیز تلاشی ست و بدست دیانی نیز معاشی اما تقلید موجب تصدیق است و بی موضوعی دیگر باعث تشبیح ربا محلی</p>
<p>گر آنکه به تقلید کمر بسته بندد آبی در گشت آنچه کمر بسته بندد سبا و محبت سدا در نیرنگ بهر جان نقش ابری باشکوه است همه آوازی است افسردگی نیست اگر کوه از سرزدن شد زمین گیر که آخر رخت رنگ و دشت ابر نجاری کرد و بلع شوق آید بخت که سیر خلق بیرون نیست از خویش</p>	<p>چون خسل بیند از شتر بسته بندد اشارت که در آفاق هر جا کوه سار است چین تنال شوخیهای کوه است زمین گیری که دارد سرگرائی نشد نوسید از اماره وقت بر فسردن زمین صفت مطلق غنائی چو اشک اول بر و خوشین بخت همین یک ناله در کسار پید است گذر کرد و مخبون لیلی خیال نگه شد دو چارش به تنال خویش شره تا بر افتاد از خویش رفت طیش شعله گر دید راج زد چنان آتش از آب غشیدندم که در آب هم لیلی آتش نیست</p>
<p>حکایت دران آب یک موج نازقه پیش چو گر داب در گردش آمد سرش ز آبش همان سوز دل موج زد ز جانم نشود دست سیر و رباش ندانم محبت چه برقی خلقت</p>	<p>حکایت که بر آنچه می آید هم از دست بر آبی که شعیر غنای لعل عیان گشت لیلی چشم ترش برنگی که توان از و پیش رفت که ای عافیت از پر دم دور باش که لیلی دران یروه سے بنیدم</p>

<p>نه انون صبحش نشاندی خوش هم آنگ فریاد چون تار سازه یکی گفتش این شور بیدار است کنده کوه را ناله خفت شکامه گر از ناله وصلش میسر شدی همونک گل را بگیر دیدارم خنوشی راحت قسم می خورم کزین در غلط بجا کشش بارنج سپندی که بیانات جت و جوت خنوشی بود زین عشق فغان اگر من بخوانم گل از وصل حید فغان میسر نام بجا نیکه است بشور طلب هر که دزد و نفس سامل دلیل دل مرده است میرس از پیشه شامی نفس دلم که و طند از یار و سبزه مالوریت</p>	<p>هر بیای قوی داشت ذوق سحر و شب در روز بود آن طلسم سیاه برنگ نه از ناله فاسخ نبود بصیرت هر قطره گوهر و قار فغان سر سبز باد پیوندشت نیگردد از ناله معشوق رام نفس ملقه گردن کند راست بر آشفست طاعت رکنج بر بگیست هر کس تسلی طلب دلی را که از درد خواهد امان فغان معنی را به کنار آوردست نگاه گر شد قابل روی دوست نسیم گل آرزو ناله است طلب بجا پای افشرد است ولی جمع کن ناتوان شد خوش عبه دیده باید بران کس گریست</p>	<p>شنیدم که مجوس از صبر دور نه از سر نه شام گشتی نموش نفس تار آئینه اش می نمود مصول تراز عشق فریاد و صیت درین شیده ناقص نوا بودست ز فریاد دل گوشتا کشتدی کس را که صیادی مدعاست که دشتی ز آواز زم می خورد درین حسرت آبا و هستی لقب همان ناله افسانه خواب است جس را بمنزل همان بهرست بران آستان ناله خواب رسید کلید در جت و جه ناله است خنوشی خوشش بود مرگ و بس نزدیک آشفستان حسنه ز روش که پرواز محوست و من بهسلم</p>
<p>فکته در عالم آنکه کثرت بسازد و پر دختن سر بایه فرصت تحقیق در یافتن است اگر چراغ بنیش قابلیت نوری دارد و در آنجهن میفرود تا باضون خیال از تجلی کماهی چشم پوشی دور حضور آبا که شمه جمال کب حرمان نکوشی قطعه فرصت داری جز آگهی کار بند برآینده ات تهمت زنگار بند هر چند بود یک غره و اگر در چشم بازست و حضور زین از میند فکته از فطر سنگی که حرارت غریبی به دوان تو ای دامن می چید صاحب ریاضت اشکال غریبه می میند یعنی سخاوت که ماده شکل است هر گاه به باغ صعود می نماید کماله ساع عالم خواب در عین بیداری نقاب می کشاید بهیمینان بهنگام ترنج نیز صورتشالی بر طبلان منکشف میگردد و آن از باقیات عالم خیال است و اگر نه و نفس الامر تحقیق آن آشوار است و محال مثل شعله چراغیکه چون روغنش کم شود سرباپا و میگیرد و در روشن تر میگردد تا بماند که قوتی بشیر چون غلبه جوج موحه صفر است و غلبه صفر اما ده ایجاد سودا و جمعی را که با سبزه و توجیه است از صعود</p>		

انچه در نظر ما شکل نه غایب است کلمه

رید بر سر لوح جلیت شود و کایان چون
 چشم است از بیدار و بیدار نیست گمان
 زین است از بیدار و بیدار نیست گمان
 زین است از بیدار و بیدار نیست گمان

چو وصل است نامیکه عمار دنیا بفرق
از سیکه از دید بی نامل گذشتی آن فریاد غافل
اگر نغزیدی بهیدین دل شنیدی دل و آن طار

با وین عبودات و کلمات و غیره که در آنجا
 نوشته بود که هر چه از خود و دیگران
 بجاست اینها را در کتب و غیره درین
 زمانه از خود و دیگران بجاست

تا بوی سپید بهل نشسته ز نار کس
قطره کجی جوش زن بر خلد چمانه برآ

از دست خرمی از حسن آنرا
 بیخ فکید و دل و تنف جهادت
 از دست خرمی از حسن آنرا
 از دست خرمی از حسن آنرا

دوسرے عالم دون جہلہ و سبب و فسون
زہد و بد خو اب زن از گفت افسانہ بآ
سید ان افسون گریت حسن زین افسون

که از ریش بحرات اعلیٰ هم دور
نما آمد که ای محمد و ام اسراء

و عالم معلوم در قریب آید
بجوی گزند و دست موس یا
شکستن بند و دروے دریا

<p>بودن آینه کیفیت گل بهر رنگ که چشم شوق بازست بخارا با نخی دل سوسه فروشد که در محبت آینه نیرنگ ارکان که نعم سرخوش صد رنگ تری است چرا انعم نباشد مستی آهنگ که بے تکلیف می ستند اینها اشارت شی سرگرم عبرت نگارم بایب نظر سیکردن ایسا حکایت شنیدم کشف زمان با بید خیالش نقاب محبت کشود نداء آمد از حضرت ذوالجلال مبراست این کشور بے خلل از جنس شکست آنچه پیدا شود که بحر کرم سرسبز بویاست سلامت منی زید از ساز موج که رنگ شکستن نگر خست یار</p>	<p>هر چند ویکه اندیشد تامل سوادش کسب یکتایی اوست در شتی باز آکت می فروشد بهستی از خرد که دم سواسل بهمانا نه پستی می پستی است نمانشی منکر تاثیر محبت برنگ شیشه در دست اندینا زمینا سید مستی باین رنگ ز شمع کشته دودی بود بر جا وگر نه خاموشی هم بی سخن نیست به بحر حضور حق حق شود که یابد درین نرم رنگ تبسول ز جنس عبادات عمل و عمل کمال ترا کس خریدار نیست شکست تو اینجا درستی ناست سخا و از امواج غیر شکست میدان گل کس در یار بهار</p>	<p>محض کسب بی طاعتی گردد به اعتبار دشمن و دوست به مینای ناز است اشارت شی بودم قدح بیک جا سری هر کس دعا می رست سنان جوابم داد کاسه مخمور غفلت که ز بهر محبت نیناست درنگ نگوئی سیم وز ریخته از رنگ به نرم خامشان دادند راهم که بے قطع نفس این شیشه است ششی داشت با عشق گفت شنید که یارب چه آرام من لطف قبول که فرش است اینجا دو عالم کمال متاعی بحسب نقص در کار نیست برین آستان تمییز داشود میباید رنگ گهر نقش بست شکست است انجام و آغاز موج</p>
<p>تو ز اشک آنمه پس نه قدس ز آبله با طلب اثر اجابت تنقل ز شکست دست دعا طلب چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود و سر می سخی از جبین میا طلب چون غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بدوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو جنون کند بدم فرست و خرا طلب بے آرزوی جبین با چسب اع رنگ خا طلب</p>	<p>تو ز اشک آنمه پس نه قدس ز آبله با طلب اثر اجابت تنقل ز شکست دست دعا طلب چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود و سر می سخی از جبین میا طلب چون غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بدوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو جنون کند بدم فرست و خرا طلب بے آرزوی جبین با چسب اع رنگ خا طلب</p>	<p>تو ز اشک آنمه پس نه قدس ز آبله با طلب اثر اجابت تنقل ز شکست دست دعا طلب چونگاه حیرت ازین مکان همه چیز و بقا طلب بعللج شعله خود و سر می سخی از جبین میا طلب چون غبارا بنجی سحر فتنه شمار و هوا طلب تو بدوق منسوب ایمنی ز پر شکسته هوا طلب عکلیکه از تو جنون کند بدم فرست و خرا طلب بے آرزوی جبین با چسب اع رنگ خا طلب</p>

<p>شده رزق جلوه بی نشان بنابر آئینه ات زمان طلب تو بس بود آن قدر که ز منجی بیری اثر خوش است آنکه ترک سبب کنی به یقین بسی طرب کنی منزل زنی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جوی سرشته در آمد از در سیام گلزار وصل در بر سواخی شوق آفتابم ز خاک گشتن چه پاک دارم بحسبت و جوهر طرب شستام جان خویش از خطایم ز گلشت ریشه بچند و که چرخش آتش و کی سپند به عشق ناز و دل مهری هم بهالذخلفا خوش هم باین ضعیفی که بار در دم شکسته در طبع رنگ زردم ز سجده خجلت آدم من چه باز خدمت کشد سر من اگر بیارم تو آبیاری و گر چرخم تو شعله کاسی کی بایست منم از این آینه ای که بیدل اشک از تبار</p>	<p>لفس به قتل امتحان بر و از میان وصف طلب بخودت اگر ز سر خط خیال بیج و صد اطلب ز تحقیقت آنچه طلب کنی بطریق تدبیر طلب ز بوی گل تا نواغ بلبل نرسد آئینه گفتگویت چو رنگ رفیق ز خویش دیگر چه رنگ به تبار کویت هنوز دار و خط عیارم شکسته ملک آرزویت ز بربایت مگر بیایم ولی گویم کرده ام بگویت چو ماه نو نقش جام من و بوی که تر شد آب جوی به ساست سرشته نفس هم نقد را نشون و جوی بگردنقاش شوق کردم که یکشده حیرتم بسویت که خواهد از جنبه تر من چو گل عرق کرد خاک کویت ز صیرت من خبر نداری بیارم آئینه رو برویت بهضاعتی که نزار می ست آنگه پیش تر تویت</p>
--	---

فکر که گواه قوت جسم آدمیت سی در ادای شرائط عبادت و شاید قوت عقل توجیه بالتساب علوم و حکمت
 و دلیل قوت روح پر واز نسبت به روح نسبت وحدت ماده این هر سه قوت مقدار اعتدال غذاست که
 به تقویت آن جسم توانا شود و بر قدرت اعمال و عقل اعانت یابد و روحی تحصیل کمال و روح بال کثایه بعضی
 صحبت و در اسباب حال آنکه اسباب غذا مفقود باشد تر و جسم و طلب وجه معیشت مانع ذوق عبادات است
 و قوت عقل در تیره تر حصول آن محروم که ب علم و حکمت و توجیه روح از تشویش اینها رجوع سر منزل

جمیعت قضا	با خشک و تر مالیده لیسیل و نهال	قانع شو جمیعت دل مفتاح
آن دولت جادید که خلقتش	رزقیت که بی تر و آید بکنار	مناجات بحضرت حق

<p>ای بهمت آباد و طوبی سر پای شکسته بیا با غنایم چوین در یکسختن میر و زین ز پامی از قفس و جانی برون از قدر خروشت غنیمت</p>	<p>ز سستی تا عدم که نیست بچشم قدم پیدای نه از خود و دم چو خواهد بچ از غنای تویش درین حدیقه نرسد و نامه باز شش کاکل شکستگار</p>	<p>کنند نارسائی صید بدم عنان ماکه دارد ز جگر کین طلب بهر مایه شو قیم یا که حکایت ختن بافتانندی حبیب و کنا</p>	<p>چراغ ناشی برق نگاهم دلیل ماکه غیر از نارسیدن اقاقت آرزو دارم جا که ششدم ز بله صبح تیرین بهدین قطیر شام و صبح</p>
--	--	--	---

<p>چو بوی بلندش گذشت از کمر ز فرعیان چشم اگر آشتی است که سر رفته آخربیا میرسد خلف راز او ضاع ابل روم بفرموده کاسه پورست نظر قنادم گرداب این چرخ قباب هنوز از خیالش خیال برست سبا و این عبارت پوشد نظر مشو مائل آب و رنگ فریب کران آب طرف مقتضیت غزل</p>	<p>صلاداد کامی بنو گنگان راز چو بر کار سیر اندر انت است خکایت که سر گرم ترتیب و ستار بود بدین شغل باطل بیخ آفت در خضر زین ادراج الفت گرفت جین از غم انفعال لم چست باین پرده گر محرمی بایست سباش از حضور خضر فی نصب به خوش بست گرد و آفتاب درون</p>	<p>سباشید غافل حسن مجبان ز موبه سیر اندیشه و امیر ششیدم ادب کرد موکاس روم به نسبت و کشادش گرفتار بود که یکبار من هم حکم شباب ز من مدتی ترک صحبت گرفت ز تشویش کسوت مکش در و سر کفن باید از جامه یاد آیدت خضر نشسته مطلق آگهی ست که این مکان چو قدم نمی خورشی بخور</p>
<p>به دور زده محبت این نفس و لب تشبیه صد بوس چو گل از طبیعت به نشان بخیال و شتی آشیان چو جاب غیر لباس تو چه توقع و چه هر کس تو نه عروج لغز رفت در تی نه شاع نشسته نظر همه جاست جادو پیچیده همه است خجالت کاوش ز منون مطرب و چنگ آن مکن آفتاب اثر فغان غم قدر زیاده خورده بی همه سگته دار و مودنی طلبی که از تو بیاید سیر اوست چو بیارسد ز سواد و لب تشبیه و تر کلام بدل مانگر غزل ای رفشان چون بوی گل نیرنگی از پیرشت با صد حدوث کیفیت و کم از مزروع نازت دم متزیه صبر شمع جیای پرورده تشبیه تو تبدیل ناز تشبیه رنگ لباس آرزوست</p>	<p>نه آنکه از پیش نفس که چه بسینه می کشند پرت به بر بنگی زدی این زمان که دید پیرهن از بخت نه تو مانی و نه قیاس تو چو کشند جامه زینت چو غبار و اعتقاد عجزت عسوت مایه منبرست تو چنان محروم که زگرده کجی زند خط سطرست که لفظ نامه عاجز ان کند القفات بوس گرت عذر از بلا می ضروری که رسد ز منصف گوهرت سیر آرزو و کجای رسد دماغ آبله ساغرست که بحیرت چین اثر شود آب آینه ره بهیرت عفتا شوم تا گرد من یا پس رانخ و منشت یک ریشه شوخ نه ز تو تخم دو عالم خرمنست جان صد عرق آب بقا گل کرده لطفست به پردگی دیوانه طرغ آفتاب انگنه نرته</p>	<p>در نو بهار لم نیل جوشیده از باغ ازل شور و دو عالم کاف و نون یکبار بخت خاکستر پروانه محو چرخ آینه است دل با حیرت که خون بر قتل زود برق جز روادی شوق لقیین صد بوسه و این نه آسمان گل و نیل یک برگ گلشنست</p>

هر جان برون پوشیده خود را بخود پوشیده مارا با کوه آتشنا بهنگامه بسن بست حسرتت رو بر روی من قبول آئینه جو	در نور شمعت مضمحل فانوسی بر پهنست نی عشق دانه منی میوش تیغ ارم بیا بیدل چه پردازد بگوئی سخن نا	جوش محیط کبریا بر قطره بست آئینه با ای صبح یک عالم نفس اندیشه دل سکت عکس ریاضت صفای
باطن می آورد بشرط اعتدال و صفت بر قواسمی مکار و با فراط کمال مدعا ازین کسب مواد فاسده را با صلاح آورد دست نه ازنا سے صلاح را نیز فاسد کردن اینجا زنگار از طبیعت زد و دست نه آئینه را بشقی صیقل فرسودن حکم قدر دانی وجود از انبیا به یکس بریاضات شاقه ساخت الا بقدر صلاح مزاج و بخواه و غیر نیز پرداخته مگر در ضرورت احتیاج فقط بنیاد صبد که کارگاه هست روزی دو حرکت طبیعی ریت بر صوم و صلوة بر بیشتر اکامخا تبدیل به امر کمال عرفان مناجات حضرت حق	شکست نگ دانه پوشید شکست دل چندین ناله زبانم لغزشی دارد بخت کمی نقش چین استین کم نوشی بچه از لایم بودا نگین گل کریمه انقش نیم چه خواندستی نه از منم خود بهرنگی که هستم سرسارم که کب دریا نالم تا شوم چچ تو ای هستی اندر باد عالم ترن چند نیاں آبی من	چو در دم هرزه گرد کوچه آه نبرد رخ دلی فریاد و ارم بطل بود ماه هستی من ز لب لای پیشانی نمشد که دشت آشکارا و نهان مگر کاتب نسیب حرفی از خویش چه نسبت خاک را با عالم پاک همان چون لبه پنهانم زوید بی اگر نقش بندم بحر جو شمع چه شد گردن زین پرده آ بیج آلوده ام ای جلوه ریا
حکایت بخون کی گفت ای خنجر سهارت عیان بود نشانت که لبی بشرط شود و خودت چو من رفتم از خودت این غیا نبویدی آن آتش از تو تم صفتها بجا تکه ذات رفت	دران دم که شد لیلیت جلوه گر ز صبح غبارش نفس زد سر دلیس نمودش نمود خودت بر قه زدم خرمم پاک شد که آئینه با جلوه داشت ز خودم شد م حبت و جویم نامد	ز غفلت چرا بپوشش در با حقه نخست دید زان شعله خاکش ز من بود سوز طلب آشکار فلک داشت طمره خاک شد دیگر لطف اعتبارت رفت چو من از میان زنت اوجم نامد

<p>بهرین رشت مشق ز خود رفتنی بهرین گزافه اندازنده و دارنده نفس</p>	<p>چه لیلی چه مجنون همین نام بود ز بهستی غرض بقی خوبست و بس</p>	<p>یقین شد که طوفان او بام بود نفس جیب بر شمع خود درختی</p>
<p>خجکا</p>	<p>نشدم خود و جام بخشیدن ز دم ز اندیشه در دست پیمان</p>	<p>اسیدی بدل بود آتش ز دم سببی داشتم سیر پیچان</p>
<p>که عالم همه گفت الودگیست همین وقت بینان عشق است گفت</p>	<p>درین عشرت آبا و گفت و شغفت که اسی ساعت رفته از چنگ پویش</p>	<p>تپ و تاب موج نیا سودگیست زوت خون تحقیق آید بگویش</p>
<p>خیالی تو مصروف فهم آوریست سرافت لی بیخانه نداشت</p>	<p>دلت لب که در فکر راحت گذشت ازین خانه هم دل بجان آیت</p>	<p>تامل نداری نگه بر سر است چو تمیز در امتحان آید</p>
<p>طلسم ظهور نیست از سر خوشی که خجسته آب و گل</p>	<p>ز دیر جسم تار تمامات دل در اوقات آسودگی قیمت است</p>	<p>در خجبا گمان تسلی بسر بنایی جهان بر سر آفت است</p>
<p>طهور امتحان گاه آرامش نیست نه ساز طهور نیست بیخانه</p>	<p>خس در انقلافت کن شهم عیانت پوشید گیاهی راز</p>	<p>می عافیت وقت این جام نیست ز خنایه این بزم راحت گذار</p>
<p>طریق صد کس منت که میشود اگر نشه داره آن خوب است</p>	<p>ز بس رنگ گردید پیمان شد ولی عافیت کو درین عرصه گاه</p>	<p>دل آندم که خون گشت می شود هنگام مجنون جفت بیخانه شد</p>
<p>ز زمین گیر سر به از قشر راسته که اینجا میر از جیب دار نگاه</p>	<p>فنا نیست مضمون این حرفها پوخواهی بان نشه موصول گشت</p>	<p>چونم میدید نشه عشرت شکست ست مصروف این طرفها</p>
<p>ز اسباب تقصید باید گذشت که تا وقت با فیت یعنی مصروف است</p>	<p>نه خم کل گفت نه قلع نه سید نگه اعتبارش در نوع انسانی ظهور نشه است</p>	<p>سر غش خرابات بی رنگ و بو درین بزم تا کی توان شد گرد</p>
<p>از قوه بفعل آرد و بی کل کردن حقیقی که خطرات قلبی را با بسور مرجع کوئی موازنه نماید و آنچه بر ملاوتی خجرا کند</p>	<p>کلامه اعتبارش در نوع انسانی ظهور نشه است که هر چه بر خطرهشش کرد</p>	<p>ز راحت نشان نیست یعنی زوفا بهر چند آثار و قوعش ظاهر بعناد مشر متعلق باشد اما تا مل در تمام آن جان ندارد و بی اختیار یکم قدور</p>
<p>کل کرد و درین چهره لبه به لبه نشه</p>	<p>شخصی ست حقیقی تنزه مرآت زان شخص بدان غیر طوطی خطر است</p>	<p>کارنده مایه را با سغ تول فعلی که شعر خیر و شر است</p>
<p>قرب دنیا بهوش و بیدار است مصروف تعلق اسباب است و آنجا هر چه غیر دوست و فراموشی است</p>	<p>اصل دنیا بانی الله است نیاید و اطوار اسباب شور هم نسبت مجنون نشاید چه در با</p>	<p>قرب دنیا بهوش و بیدار است مصروف تعلق اسباب است و آنجا هر چه غیر دوست و فراموشی است</p>

<p>اینها که کن از روی دل فخر استفتا دیوار زنگار نیست</p>	<p>تشریف خرابات هوس نیست جز بخت و شوق و شمع نیست</p>
<p>تو هیچ شعبه نیرسی چشمته میگذر سه عبت نه شکسته بال در بیان مهوای او نه پری عبت همه تلی سیمینال خود که تویی همین قدری عبت که درین سنگد ه خا پانکشدید گل تری عبت چو یقین ز دزد در استخوان پی عمر در سپری عبت دل شیشه گر بصفار سدن پلید بوم بر عبت چه قدر کشش مبهی که چنین نه و تری عبت عدی عدم عدی عدم ز عدم چه پرده در عبت چه شخصی چه قیننه که خوی غلط دگری عبت بنظر تو گوشتها زبانه در مبرسنه عبت ز چشمک ذره جام گیرم آن شکوهی که خم گیرد کسی ز قدرت چه دانکار که دست خود را قلم گیرد کمال میزان اعتبارم شست کز ذره کم گیرد گر آمد و رفت این نفسها با تیغ تو دم گیرد که نام اقبال بے نیازی بے که ناید هم گیرد حذر که باد دماغت آخو بر رخ نفخ شکم گیرد چو سنگ در کارگاه مینا اگر آب گردد کم گیرد که خاک ناکشته کس درین ره سماع نقش قدم گیرد چه ساز و آواره در دل که راه دیر و حرم گیرد که منت سر بلندی آسجا کس بدوش الم گیرد کشیده ام بار هر دو عالم به پشت پای که خم گیرد سکیده از جلوه شرم دار شکست آینه کم گیرد بصغی که نام او نویسم سحر غبار از دستم گیرد</p>	<p>غزل ره مقصدی که کم نیست و سیمینال موهبت ز فسانه سازی این و آن که سبب معنی بی نشان چمن صفاد که ورتی می جام معنی و صورت ز زبان شیخ خیال کن سخن است عبرت انجمن هوس جهان تعلقی سحر و پرگ حرص و تعلق نگشت بخود چو فرار سبب حقیقت سبب وارس چو چو از کسوت شبی نه شکسته نه فرار به هوا کش چو سحر علم جهان منون هوس دم نه حقیقت توفیق نشان نه مجازت آئینه گمان عجز ز تنگ حقیقت که چو بخت بیدل نه زبان غزل اگر دماغم درین شبستان خارش هم عدم گیرد دران و سبتان که کسی گردون محک به خط کشد درین قلم و کف عبارم هیچ کس مبهی ندارم ز عرصه اعتبار کوئی سر سلاست قوای ربودن نفس چنیا نه میگذاری سبار نقش نگین نه نازی نصیب از عاقبت ندارد و حساب بحر و در بودن با سبب درشتی که طبع غافل خطاست تاثیر انفعار زرقه از خود ندارد اسکان یعنی رفگان بسیدن خیال نامحرم گریبان دواندار البصد بیابان گزیده اقبال همت مافروتنی عرصه نیاز اگر بنازم زور همت نیم خیالت کش غارت دست منظور بے نیازی ز غفلت آزرده است ندارد این کتب یقین که درت انشا گری چو بیدل</p>
<p>نقش</p>	<p>نقش</p>

زبانم قابل حمد باشد دو عالم چون مدح و تمجید نگردان جلوه خبر ساز گاهی محمد ظاهر و باطن خداوند	که با نام محمد آشنا شد که آمد گوهر بهش بستم بنود آن سیم خیز خود گوئی نذار موج جز با بحر پیوند	دل از نفس این است گاه ز آغوش احد یک سیم چوید ز احمد را بعد پیروی بفرود نگذرد را حد غیر از احدیت	ز فرستی احمد شد که سیرگی لباس رنگ پوشید اگر کسی فرود آید سیم یک بود یکی در یک گشت اینجا عجب
صد و سوزنیکار است اینجا زبان تا میکشانی موج پیدا سخن غیر از دوی سانه می نازد سحر آئینه هم پر از دل جود	که یک موج بهوار است اینجا و گر خاموش باشی جمله ریت صفا می آید از آن گل بود چراغ خلوت بر یک عیان شد	چو موج و بحر با موج است با بحر خوشی هر گریه بان بحر ریت بجز از سیم که موج و کجا بحر زبان آفرینی اینجا سیم حیر	نماند در سیم گفت فانی نسبت خمار می وصل نتوان گشت نذار دو عالم اجابت قرین عیان گشت تقطیع اسرار می
بجویند زنی که ای یخچر که تا جام می در کف است در فقر زن باو شای طلب ولی جای حریت گرا گویی	نفس گرمی است باو داشت و اگر خوش ارادت آگاه کن ز هر فیکه گفتی خبر دی اثر دلت هر چه خواهش کند	که از الفت می نیشاند دست بهر گرم دست سنا گرین بدستان ز تئید انکار می دو عالم بچنگ و دعا بستن	دعای هر که گوشت مشو مستجاب ریت که از باطن مینا تهنی است سوس برق تا بر آرزو بجیرت دود از قلع ریش
که ای یخچر در خرابات هست تو محوی بجزات مشو مستقر	در آئینه ام بود سیاه عباسی تا کشای خانه شد همی جام نیاز داشت گشت سبا غریبه گر دشمن گم	نفس باطل صد فدا گفت گو بهر آنگ زو قلع شیشه بهر جاشو و قلع شیشه تکلمه در اعتبارستان تاج عسری حقیقت خود	مصور فطرت جامع آیات ربانی حیوان آثار ناشناسی است که حکم شمای کوفی غالب است ناگزیر است از سامان تدبیر قلاش و برابر چه که تاثیر اسامی الهی تسلط دارند

<p>در اختیار و در تحصیل معاش زیرا که مستلزم تعلق تشبیه و آرائی است و خاص نسبت تشریح و آرستگی و بی پروائی را با همی</p>	<p>عالم مشغول حاصل فضل و هنر</p>	<p>بیکاری و وضع بدلان اوقات</p>
<p>اگر در پا سحر بر آیم شکست ز کم از آید خیزین که یارب درین نیستان بر دایم شکار گیرد چو کشتیم پای فتی که اگر محیط سحر بگردد سگینه خراکش سبب نشاءم تو شکم از خاک بزرگردد سباده شرم نفس گدازی عنان این بهیمه گیرد طبع بنیون با خفته خوانی که سایه اش زین بچیند چو کمان است اینک رشته را چو عقده گیرد که بکشد زین هر چه گیرد و جز آنخواهد هر چه کرد و چه بیند سگینه که تعمیر رنگ دارد و پیش در آب زین گیرد چو شیشه بر رنگ خور و سازش کمیش زین شیشه گیرد توسم باین رنگ دامن افشان که چین دامن گیرد چو شمع خاموش ترک سگری تا به ایت ستر گیرد من و پریشانی سمر است که ز نام گل ستری رسد بهر توانم بر خودم اگر چه چونک پری رسد بر ویم در محبت اماند که باز ناخبری رسد تپ موج مانبری گمان که سینه گری رسد مگر التماس گداز من بقبول شیشه گری رسد زیم اگر من ناتوان خشم بمو گری رسد عفت سگ سگه خود و لکدی فری بخاری رسد بهر از خون طید از الم چو رگه به پیشی رسد تو اگر ز خود روی آچینمین تجاوز تو خوبروی رسد ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه شد بدوی رسد</p>	<p>من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد نشد ساز هیچ عنوان بنیون خروشی دیگر افتشان باین گرائی که آوار و در رخت چندین خیال و دم براه باسی ست سحر کام که گر بکنش رسد غرام دل از صندوق اهل ولاری جگر گرفت مرده تا نگاه غفلت کین مارا کنار گران نشسته چو موج عریست بی سر و آتاش شوق و تقاضا خوشا غنا مشرقی که طبعش بکمال اقبال سبک و آرا اگر ز مهار دهر باشد بنای الطاف را ثبات و کی که پرده آب نانش تشنه عشق کی گداز گذشت مجنون بوضع عریان چنانکه از او بین بیابان قبل بر مایه تعلق کین که آفتست به دل مهر است زانجهن آرد و دیگر کامل غری چه قدر زنت قاصدان بگذارد و دل ناتوان سگینه کرده ز خود سفر نکال خود چه بر سر اثر شهر طبیعت عاشقان به سحر و گی ندر عنان بکبر ام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری بنامش یعنی ناز کم که درین قلم و امتحان زین حالات جهان که تو بر آکرین همه دام و دود بچنین جفون که کسم ز قلم تو که است غنم مهر باست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین بهر که گویم و دیده ام به سحر ز سید ام</p>	<p>من آن غبارم که حکم تقسیم هیچ عنوان در نگیرد نشد ساز هیچ عنوان بنیون خروشی دیگر افتشان باین گرائی که آوار و در رخت چندین خیال و دم براه باسی ست سحر کام که گر بکنش رسد غرام دل از صندوق اهل ولاری جگر گرفت مرده تا نگاه غفلت کین مارا کنار گران نشسته چو موج عریست بی سر و آتاش شوق و تقاضا خوشا غنا مشرقی که طبعش بکمال اقبال سبک و آرا اگر ز مهار دهر باشد بنای الطاف را ثبات و کی که پرده آب نانش تشنه عشق کی گداز گذشت مجنون بوضع عریان چنانکه از او بین بیابان قبل بر مایه تعلق کین که آفتست به دل مهر است زانجهن آرد و دیگر کامل غری چه قدر زنت قاصدان بگذارد و دل ناتوان سگینه کرده ز خود سفر نکال خود چه بر سر اثر شهر طبیعت عاشقان به سحر و گی ندر عنان بکبر ام آینه جوهری کشم التفاتی از ان پری بنامش یعنی ناز کم که درین قلم و امتحان زین حالات جهان که تو بر آکرین همه دام و دود بچنین جفون که کسم ز قلم تو که است غنم مهر باست شوق طرب کین نه دواغ غنچه گل آفرین بهر که گویم و دیده ام به سحر ز سید ام</p>

از کمال نظم جنون اثر بگذاخت بیدل اینچنین			چو قیامت بران منبر که به چو بی منبری است		
قصه کرد و در ز دنیا سوال			حکایت		
خیال قدرت سر و گلزار یا	صفای لبت صبح انوار یا	جا تشنه صبر قلقت	نظر آینه گاه رنگ لبت	که بود از نور و شوق او و در	
لبت از چهره در و سجود نیاز	چو گل میکند شوخی خنده با	اگر این ناز است قفقه حیرت	وگر آهوش محمودت کرامت		
از شمل تو خضر حقیقت من	براه طریقت نزدیک خطا	در شندل این شوخ و طعنت	که از آستان کج زینت جمل		
باین برنگ امت ندیدت من	بقفقه ناز اختر است و بس	هر ای زیت خون ساز شد	بخون جگر حلقه بردار شد		
کدامی حقیقت از نور غیرت من	نارخی اصفهان در آگهی +	همیشه پیوستی دیده و در	همه گویی از جهان خسته		
نار چنین کردن عین خطاست	اگر خون من میگردد در دست	که از طاعت حق درین سخن	شده عالمی تشنه خون کن		
چو خواهم رکوعی بیا آورم	برآرد از غنچه خیمه درم	فشارند در سجده علقه جان	که خون جگر زردم در دهان		
بوسه این کرده ندیدت مال	شمار بفریش خوش حال	که دوست بر قتل صلاک	که گفتند خون معالی مبارک		
حکایت			حکایت		
یکی غافل از رنگ او توئی	نوا آموز نیرنگ عالم دویی	ز طاق سرایانست آئینه	بر او تیغ طبع طبع	بر او تیغ طبع طبع	
در آن آئینه صورت خویش	گرفتار شد هر قدر زین دید	بوی یک انگشتش در خلق	چو غنی خفت از نظر باری خات		
ز هر جلوه پیش صبرتی میبرد	بیعت نظر باز در رنگ بود	چنین بر دباغ خوش بگری	در آغوش و می رفیق دیگر		
گل دشتش زین غنچه بر داشت	هم از خوش نظریه غنچه داشت	چو گیسو گرفتار زنجیر خویش	چو تو ویر جیران مقید خویش		
که با که زلفت رفته آئینه اس	تو گوی ولی رفت از آئینه	ز دانه زار در صیبه آرام جا	چو اشک از لپ پدین سبزه جا		
نکست آن گنجه طبع آن آه	جهان شد غنچه چرخ ترکان	ز بیلا قتیله بر سوخته رفت	نقشانی ز گم کرده خویش		
نفس خن شد و ناله ماند از صلا	کسی یار باز خود نگر و صلا	رفیقان که این مژده یافتند	سجای از جلد زین کفایت		
که ای بخیر دکان لوح آئینه بود	که هر بر تو نقش تو و آینه نمود	گرا آئینه دیگر آری بکبت	چنان جلوه باریت کشید		
طلب پیشتر از بقایش کما	چو گردید تحقیق آئینه دآ	ز زلف تو هم خبر دار شد	ز خوا میکه میدید بیدار شد		
خجل کردش از آئینه و هم خویش	بنالید در آغوش هم خویش	برخ انفعالی فکانش زین	که دید آئینه از جبین زو بکبت		
بگو تا نفس بر لبش داشت	ز ناله آئینه اگر آه داشت	بهر دینش آئینه گشتی و و جا	نگه از دوزخ کان گشته بخار		
یکی گفتش این انفعالت چرا	ز آئینه رنگ لالت چرا	چو زین صفت خواندی چو بدین	خطا اعتبارات نیرنگ باز		
نزدین بگل چین ز نهاد	کجا بچوین شعله چرا	نفس تو که زاد با هم غفلت	و می چند با غیر بر دم سبزه		
نمودم بویم آنچه نتوان نمود	فرودم بچوین آنچه نتوان نمود	کونش شست رنگ خار دلم	نیکو اثر باری نادانم		

یقین شد که در بحر اسرار من تا شای خود غیر خود شستن سبار که بهشت تر است او	همان بود آئینه دیوار من چو آئینه با خود دور و گشتن چو از کم کشیم تنگ و بوی	مرا که چه با من بدل مینمود رهن تم دارد دوی بیرون گل را باغ وحدت کونین	بیگانه ای من خلل می نمود نخود تا نظر کرده دیگر است دو با شرم چو من سبختی کم
<p>تکلمه نبوت امر است معین کشوف مراتب جمال و ولایت تقیتهای هم مستتر بر ده جلال فهم بر هر چه معین با رحمت تاویل پسند و درک آنچه مبهم است بی تاویل صورت نه بند درگاه بیدل رقی خفی علی میجو است اسرار بی رمز ولی میجو است خلق آئینه است نور احمد در باب حق فهم اگر نفس علی میجو است نکته فطرت آدمی در تو هم آباد عالم خیر و شر آئینه تفرقه نیرداخته که متشال حمیت و دو چار تیش تواند نمود و در چهار سوی معاملات نفع و ضرر و کمال سودائی نیارسته که سودی از نقد و مجلس عافیت چشم تواند کشود اعانت فضل حق بی صیقل حضور عرفان پردازد تا ازین آئینه تنگ نگار برداریم و امداد فنا سے مطلق بساط طبعی طرح نماید تا بروی این دکان درهای اعتبار بر آریم که با سبک</p>			
فردوس با اتفاق ارباب علوم	آن سوی ثواب و جزوت و نجوم	یعنی این سعد و نحس با ورت قسرت	
<p>جنت نامکن است و جنت سعد و غزل</p>			
فسر و گیسای ساز امکان ترانه ام را عیان نگیرد ز دست گاه جهان صورت نیم خیالت کیش که ورت جبابه است اینکه عالمی اسیر مکنده است خاک دولت دوست رفعت اختیارم پیارسائی رسیده کارم غیر و شست بهج عنوان حضور رحمت ندارد مکنان منار بر پایه تعلیق که کاروان مستراح همت ز خود بر آتار سده گندی بکنگر قصر بے نیاز سے اگر صبرم کشاد کاری ز گوشه گیران مباحث غزل کجاست عاود بنمای عالم تو نیز سرکش کج ادب در آتش عشق با سوزی نظر بدایع و خانه دوز سے فتاده راز خاک بر داریا مبر نام استطاعت اگر ز عاودندگان شوقی بنگار هستی هیچ بدل غزل بکلام فرصت ازین چمن هوس از رضوی آفرشد	<p>حدیث طوفان نوا می عشقم خموشی از من زبان نگیرد چو آئینه دست بی نیازان ز هر چه گیرد زبان نگیرد سبک نگردد و چشم مردم کیمیکه خود را گران نگیرد لباز و شست پیری بر آرم که دهنم آتش میان نگیرد زمید مطلب سوغ کلم گیرد اگر دلت زینجهان نگیرد بچار سوی که خود و فرشی رواج دارد و دکان نگیرد ببر و باناسه چین دامن کسی ره آسمان نگیرد که تیر پرواز را نشاید و میکه بال از کمان نگیرد که شرت وضع رستیا چو حلقه ات برسدان نگیرد که از چنان هوس مروزی تنور افسرده نان نگیرد کس که گیرد ز ساز قدرت که دست و اماندگان نگیرد که هست آئینه تعلق بدست دامن کشان نگیرد شب خون بفرز نغم که نفس شراب سحر شد</p>		

نشد آنکه از دل گرم کس بپستی کشم موس نیگرفت کردن آسمان سر راه هرزه خرایم دل آرمیده بخون کشش ز تلاش منصب غرت ز لب فصیح و فایان بحديث کین ندی زبان نه پسندی ای فلک آنقدر خلل طبیعت و شیم ز کمال طینت منفعل بچ رنگ عرض آرد هم سجد بقدر که شیب او کشد انتفا را دول بسجود در کش ای عرق تو زنی نمی منهار نظر سے چه دانه درین چمن بخیال ریشه شکسته ام سرورگ بهت می کشی ز دماغ بیدل ما طلب	بطلم در آست چون نفس که ز جوهرم تیر کشد مگر مائل نقش با قره پیش نظر کشد که فلک برشته گویست کشد ز خلعت اگر کشد ستم ست خطل اگر کشی به ترازو کشد که کشد که چو موج آب که یاسه غم غم انفال اگر کشد مگر از جاعه کشی که مگر از پرده ندر کشد چو سحر نفس در دگر کشن که شکوفه بهر کشد که مباد سخی جبین من بکشد دامن بر کشد نقشیم آن همه در رهت که قدم ز آب که بر کشد که چو شمع از مهر غصه خود قلع آفریده و در کشد
--	---

اشعار

که بخیزد باینچین دست جایست از جلوه اش و نور دل گاش لوح محفوظ است و گرنه بقا و عدم خفته است ز فتنه از خانه ششم دور که میتا زوچ سور است	سجده خفی و جلی آشکار نگوید از دهن کاتب جدا بغیر از عیار تو هم مخوان سفرهای و هم و گمان میکند را می بیند شمال بیرون ده	و چه دو تو لطف است خیرت تم نماید ز صغیر عتبار نه چنان شد این لفظ اسرار تو این لفظ معنی هستی مدان مگر که میر جویان میکنند خون نقش تحقیق از خون زده
--	---	--

که هم در خود از خود بیرون رفته است چو شکر گان ستم رگ خواب و هم کزین پرده شور که می کشد هم بسجین این قدرت تا حصیت به مضرا بی منکر عرفان کین شالیت از عالم عتبار تلاش و دوی ز دلبه تار چنگ همان یک نوادشت این جمله است ازین اعتبارات کثرت اثر	چو مقدار حیرت نمون رفته است سحر گاهی از چشم بیدار فهم بر اندیشه وضع قانون زوم وزین صورت آئینه کار حصیت که محو تفصیل شد چهره که ترتیب این نسخه سحر کار فرو و ندیک عمر در زیر و هم حقیقت نشد مختلف از حجاب بکثرت همانست کاندرا حسد
---	--

<p>که این رشته با جمع کثرت است نیایی مگر یک طیش موج زن بعد برگ و رنگ نو شعله کار ز صدر راه مقصود یک نعل است</p>	<p>بر این نغمه نتوان نگندن نقاب بچندین عروق و فی اندر بدن طلسم است موضوع یک شعله آه ز صدر حرف یک در عا صلت</p>	<p>با فسون این تار و پود و شراب جوهریم زنی نغمه وحدت است چو قافون دو عالم باین گشتگاه ز چندین دیان یک کفن آشکار</p>
<p>منه نفس از شغل مناهی بلبل جات فرجات و تقوی اهل انداز و شستن دل از خطرات اسما و صفات بیاس ناموس تره ذات را با</p>	<p>از هر چه جزا و ستیج محمود است ای ذات پرست از قصه بی بگفت</p>	<p>فکرت تقوی اهل دنیا حضرت دامن از لوث ظلمت چیدن با نقاب و شستن اسما و صفات بیاس ناموس تره ذات را با</p>
<p>کین تحقیقت غافلان بدینچه نمودند سعی بپوش کرم معرفت این خلقت و بس تمام شود یک غافل که دل راه که نه خوا پیر و چاک این نافر و غم که نه خوا زنگ گل تابهار سنبل گلشن و باغ نا باین سر برگ خلق آواره درینا که نه خوا بهره ویرانه من و ما غم و غم من نفسی غبار دار و درین سپاه که نه خوا</p>	<p>انبیاء عری نفس با در تر و در نمودند استاد بصورت می شود گریبان خم نمودند کاین خزان برین چند از غمی آدم تقو حکیم باغ می نشیند نفس که می خور غبار خورده میفر و شید جیت آنکه کلیدین درین گلستان اتم امرو و کلکاه که نه خوا آنکه هر چار و پنجونم زخم میباید آب گردو گلشنی آنکه که در دامت سوخا جاده که نه خوا</p>	<p>کاین خزان برین چند از غمی آدم تقو حکیم باغ می نشیند نفس که می خور غبار خورده میفر و شید جیت آنکه کلیدین درین گلستان اتم امرو و کلکاه که نه خوا آنکه هر چار و پنجونم زخم میباید آب گردو گلشنی آنکه که در دامت سوخا جاده که نه خوا</p>
<p>و گرنه آن برق سبزه نیازی بچه گیاه که نه خوا نه چو مو جفون بهر از سبزه قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و سا غرت بدر آورد بد بر یک خواند از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر و درت امان دم دیگر بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد نگی که که روش رنگ ما خطا غرت بدر آورد من و سبزه پس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>	<p>و گرنه آن برق سبزه نیازی بچه گیاه که نه خوا نه چو مو جفون بهر از سبزه قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و سا غرت بدر آورد بد بر یک خواند از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر و درت امان دم دیگر بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد نگی که که روش رنگ ما خطا غرت بدر آورد من و سبزه پس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>	<p>و گرنه آن برق سبزه نیازی بچه گیاه که نه خوا نه چو مو جفون بهر از سبزه قدم از سرت بدر آورد که ز قید عالم هم وطن بد و سا غرت بدر آورد بد بر یک خواند از ادب ز همان درت بدر آورد نفسه اگر و درت امان دم دیگر بدر آورد که مسا و خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد نگی که که روش رنگ ما خطا غرت بدر آورد من و سبزه پس زانوی که سر از درت بدر آورد</p>

مذہب تامل السن و جان بہ لطافت بدنت نشان
 بہ بضاعت ہوس آفتد رکشا دکان فغولیت
 من بیدل از خم طہرات بہ کجاروم کہ سپہر ہم

نہ دید در گوشہ محفلے

ز سر تا ترم حشرت آواز
 قنچ سترگون گشتہ می بختہ

صلاداد کامی حشران شعور
 کہ از پرشی صدتی جلوه برست

درین ہر یک افوال و آثار کم
 کہ دارد ز قانون قدرت خرم

و گر نہ چو دف زین ہم پیش و کم
 ز امداد یکدیگر است آشکار

نتایج بہر جا اثر ریز شد
 دو کف تا ہم میرسد شہرت

نباشد اگر ربط لوح و سلم
 نہ از فتنہ چو شد اثر نے خمار

نہندار بر روی ہم نیزت
 نواماس امداد یکدیگر است

منی اعتبار جہان تو نیست
 توئی اگر بناشی منی نیز نیست

بہ طنبور تر کے رسا نہ دست
 بعدتیا طش ز جاہ گرفت

برین یکہ و تار اینقدر بخل چہ
 بہ چچ و جسم این نموشی باط

طرب فرستے یاد ورم خورد

زار باب تحقیق صاحب دلے

نہ برگ طہیدن نہ ساز صدا
 جوس رشتہ ناکہ بگ بختہ

سری لبیک برز انوی خاک وین
 جہانی درین واحدیت نو دست

تر تحقیق ہر یک بغیر از یکے
 خروش طہشہا کے فعل اثر

اتر یک قلم در دوئی مدغم ست
 تپ و تاب ہر نگاہ اعت باز

نمودار عکس و دو آئینہ است
 دو پاک چو شد متفق کثرت

خوشیست ساز بطور کلام
 نہ کیفیت بادہ بے بادہ خوار

کز افوال و آثار دارند شور
 اگر عرض و اعراض و گر جوہر ست

یکی را بغیر از دوئی برگ و ساز
 یکے بی دوئی باب تیز نیست

شنیدم حریفی ترخم پرست
 برون جہت چون نمہ از تار ساز

فضیلت کے نقش بے خود پسند
 شہید ہایت مزار و دیت

سبا و اسر رشتہ بر ہم خورد

است

کہ اقتاد از آغوش مطرب جدا
 طرب رفتہ و ماند جنبہ ازہ

دل اما فرود رفتہ در چاک و بس
 سباشید غافل مذ و ضعیف بطور

نگرد و عیان بیگان و شکے
 چو در پائے خوابیدہ ز قمار کم

ظہورش در آغوش ربط ہم ست
 نہ خیزد نواستہ یکہ ست ہم

درین بزم گرم و گر گنیہ است
 ز ربط دو واحد جنون خیز شد

زبان از دو سو تانہ غلطہ کام
 محاسن در جلوه آید ترسم

غرض موجہا کے محیط بطور
 نہ وحدت بوحدت قدم نیز تندر

نیابی درین بزم و آتش گداز
 سرور گ اشبات وحدت دوست

حکایت

زہیطا قتی ترک اسدا بار باز
 چو چشم از ترہ زیر چادر گداز

بخندد یکای و دشمن غایت
 نہ از کف آئینہ احتیاط

که ما را بضاعت خرابی از نیست	اگر بکشد رشته آواز نیست	انگشته ساز حقیقت از دست چهار
پستان بی اصول بکند گاه صد محشر فریاد است	چون معنی از نگاه لفظ شنایان بی ادراک	
عبار آلود و یک عالم میداد و نظم	دیدم را که نشود در روی تحقیق	خلق اگر چه عباد است فراموش کند
الن کیمانی اگر عرض بر زبان تو	طبعها از اثر و هم دوی را نمکند	دات و نشتن انکار صفت ناموسیت
آشنایی تو بر سجد به بت نم نکند	کز محراب یقین بوی حضور و ایم	تاب ز نار چرا گردن ما خم نکند
یا سب نام و فایا همه را حسن انکار	عشق دامن چو سوزناک بوس کم نکند	ملکت از بزرگی پیر سیدند
<p>که چه صفت است که در ایشان هر چه حلقی با تنک و بد خالق کار ندارد و با وجود ریاضت دامن آزار و از دست نیک دارند فرمود که موم را اگر کشی نفس از تنم که افتن است و آهن را در کاش تیز تر می پزد و در ایشان در دوی دارند اگر نفس کشند صرفه عافیت نمی بینند و بدایع حیرتی ساخته اند که اگر چه بر هم زنده بگذرد از حکمی چندی پای آبله دار تر چند بقیع دامن باشد اندیشه خارش گریبان گیر است و پهلوی بیمار با کبر بستر گل تکیه زدن از الم کوفتی ناگزیر حکم ناتوانی فریادشان از نگاه ممتاز نیست تا زحمت گوش توان پسندید و سستی ناپیدایی عبار نشان بر صدام چکیده تا تکلیف بنیشتی تواند رسید صلح کل و دودیت بخت نیست در طبع ایشان گذار و سنا زحمت ریشه بر عویتی در فرج زها و کاشته نرمی طینت در ترک فتولی ناچار است و در سستی طبع در فرج</p>		
دلماسی بی استیلا و نظم	در ویش که وضع طعینش مغلوبی است	چون بوی میان طعینش محبوبی
زاهد بهر که ذکر خدا ساز کند	از طبع در دست بهر اش که کوفی است	عزل
بکشد از دامن نازا و چه ز خاکساری مارسد	نه ز دامن قره بلبند می که زگر و دمره و عارسد	
تنگ و پوی سیده یک نفس در انفعال هویش زد	به محط می رسد مشاعر قی اگر به جبارسد	
نقشار تنگی این نفس چو حباب غنچه نشسته ام	پر صبح سیکش از قبل همه گرفتارسد	
ز خمار فرصت پریشان نه بهار دامن و فی خزان	همه جاست نشسته بشرط آن که دماغ با بوفارسد	
نه زمین بساط عبادانه فلک دلیل سحر بار	به سران کرد نفس گسسه به کجارسد که جارسد	
بکشد دوست که مضم که درین زمانه پرستم	نرسد به تمت بستگی ز در یک نان بگارسد	
دل بے ثواب کجا بر عتق تم نگدستی و غفلت	قره بر هم آورم از حب که بهر به بقبارسد	
مگر ز خاصیت بخت که حباب زمره و فنا	ابتداء کی سگش کند عصا که ققاده بصارسد	
بدعاس از لب عاجزان نه کشود و در امتحان	که ز آبیاری یک نفس سحر بے بشود و غارسد	
بکین همد تو خفته است اثر نداشت عاجز رسد	مدد آفت در بره بوس که خواب آبله پارسد	

به قبول آن گشت نازنین که کند شفاعت خونین
سرشته طرب آگهان به بهار میکشد از چین
غزل گران خروش جهان بیکتا سری باین سخن
خیال هر چند پرشت از عالمی دل برون نراند
نه دست نمی درین گلستان که نه بهاری نگوید
ندارد از طبع ما نبردن بنیر پرواز پیش برون
ز بهلوی جذب محبت قولست امید تا توانان
ولی ستمیده عمر باشد ندارد از لطف حق بانی
ز خاکسار و فانی غبار سرنگامه تسلیم
باین سرور بگفتیم گریز که اندیشه فضولی
تجرب و اضطرار تنگ ندارد از اعتبار هست
قدم آهنگ کین فشرده عافیت نیست مفر برون
وماغ اهل صفایه چید بباط انداز خود فروشی
غبار اسباب چند پوشد صفای آئینه سحر
بان صفا نخته است رنگ که بانی کارگاه قدرت
لفض بعد یاس میگزارم در گداز عالم پرس بیدل

در بهر میز تخم آن وقت که بهار رنگ خار رسد
چو خیال بیدل اگر کسی ز تو نگردد بیدار رسد
جنونی اش کند خیمه که عالمی راز سن بر آرد
چه ممکن است اینکه سی و شست بهر تخم از وطن بر آرد
سوی رنگ گشت ز خاکم اگر بر آرد چسب بر آرد
که رنگ عاشق چو سپیک صبح بر بقدشکن بر آرد
سند که چون اشک دلو با هم ز چاه غم بی ریش آرد
بلغزش اشک کاش خود را چو شمع زین آرد
دلیل صبح قیامت است این که مرده را کفن آرد
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز دلق کفن آرد
چه غیرت است اینکه خیر خود را ز جگر مرده زن آرد
تنگن قالب تهنی نماید و میک دود از دهن آرد
سحر محالست که نفس ابدست گاه سخن بر آرد
کعب است عریان که مار از خجلت پیرین بر آرد
قلم باینست پاک سازد و میک تصویرین بر آرد
چو شمع رحمت بر سیری که مرگ از سوختن بر آرد

حکایت

ز گلزار سنی لعلین پیشه	گره گشت پچیدن ریشه اش	جنون با سبلمان خمر شایه	دوانید در زیستان ریشه
بگرداب زو موج اندیشه اش	نهالیکه صد ناله آماده بود	ز هر عضو شان و تنبیدی	خردش قیامت زمین گیر یار
بهر گلزمین شوق سر داده بود	شروعش برق دنباله	ولی هر قدر رنگ بنیش گریه	گره گشته چین کند و گریه
بفراک هر یک گره ناله	که یارب چه سحر است این گداز	چه افسون درین بر ناله کرد	صدای اعلان مینوایان سخت
فرو رفت چون نجیب نیاید	نوائی خیالی زبنا بال	که این غبار خرم و بیخ نیست	بغیر از تیر و گریه هیچ نیست
ز قانون تحقیق بی تعلل قایل	بدوش خیال نفس ستم اند	نه آشوب نیست این جانین	بهر ناله میر و دید از خاکس
شراری بدامان خسته اند	کین کرد و طبع ما حیرتی	که آیا تقسیم با میر و طبع	باین بخود دیبا کجا میر و طبع
بقدر پرفشاندن فرصتی	که در دید و امن گریبان	پندار بیدست و پامان	زانی بد اندیشه ماند و طبع
تجرب و نقت امان			

تامل کرده ساز او بام است چو آتشکشته تا آرائی ز خویش	مجموعه قدر و ارزانی ام است بعد جا که بسانت آید پیش	تامل اگر عقد را بیا نیست که یکدم تحقیق خود نشین	جهان ناله و ناله خراب است کجا میروی بختی اندیشه کن و گرنه صد سخت آزاده است
اشعار			
تامل فکر خود افتاده است شب و چشم سر زانو می نسیم	در اندیشه چون یک چنگ خم با سید فال اثر می زوم	که صبحی ز تحقیق پیدا شود که از ناله در دل غلغله کنم	در کعبه حجت وجود شود نفسم رغبار طیش و اطمینان
که از ناله چون درد منفرجه کمی همچو شبنم ببارش شود	در چشمم تحیر طلسم سجود طبعیدن صد باره آرد	چو آنگه گوی لب و زبان همین رنگ زمین جبهه سا	زبطا قیامت های فل سجده خوان سراپا چو املاک دست دعا
تنه انیم گل حبت وجود مقیم کنار سوس تحت ذوق	دو عالم به تنجیر آغوش شوق همه پرده ساز بیگانه کن	در نیالت از چنگ آید گوی چو آید چنگ از می پیش	نوا کی که آید آب شد رنگ سبزه شوغافل از صوت فل خورشید
که آموخه بر نقش دیوانگی فروکش حجب تامل سحر	چهره سی سرخ خود از دگر توئی قبله خود جویم شود	تو محراب خوشی اگر خرم شوی	
<p>ملکوت عالمی بوضع خود خورشید است از احتساب نادانی غفل اوقات کس مباحش جهانی سرگرم است سود است بوعظ دم سردی آید بکلف پشاش اگر نفست اثری دارد صرف ارشاد خود کن تا پیش مردم سر زده در انباشی و اگر ناخفت رساست بکشا و عقد خولیش پر داز تا جاحث دیگران نخرشی پیداست که نقش طبیعت را از ذوق گردانی لیالی و ايام تحصیل معنی کمال محالست یعنی هلال ابر و در صد سال ماه نتواند گردید مگر کوهن طبیعت را بگوش ساغر او دوازده جدول نشاء بزرگی دشوار که طفل اشک در هزار قرن به سیری نخواهد فقط تو کار خویش کن اینجا توئی در من نیس گنج گریبان عالمی دارد که در دامن گنجی به یکتانی است ربطه تار و پود به نیازی را که در آغوش چاک آغوش سوزن نه گنج گر فتم تو به ساری پیش خود نشود نما سر کن با ط آرائی تار تو در گلخن نه گنج ملکوت عالمی مع التدریج اشاره کیفیت است از حضور احدیت حق که آن نشاء ثبوت دوام ندارد مگر به حد دم مطلق در تنه آباد واحدیت جهان کیفیت معروف تجدد و انشائست و همان نشاء مقصوم ساغر احوال و انحال گردوی که از تحقیق جبهه شهید اند و از دور یقین داعی فرسائیده حصول نشاء و طبیعت تا که تویم کرده اند و بوی گل را در مزاج هوا رنگ آورده هر چند طراوت ظهور در شوق تکالیف شرمیه معائنه سیکند از بخودی برفع آن میکوشند و بان که روق هستی در خط مراتب آداب مشاهده می نمایند از ترک حیا آزادی میسر و نشاء فاعل که این یک مشت خاک چقدر خونها خورده تا نفس آدمیتی لبته است و این یک نفس نیم چه مقدار در ضبط کوشیده است تا بشکل جهانی پیوسته</p>			

<p>جمعی از پیش نویس آگاهند طشت خورشید و ساغر ماهند بحر پیمای شمس شعبانم</p>	<p>بر فلک رفته اند و در حبابه اند همچو فزین برین خرامی جمل کوه پر واز تره کا هستند</p>	<p>به سمانار سانه غزلت منور غ همچنان غزیت شایسته تا نگردد خاک جاده شعاع</p>
<p>گر همه مترند و گمراهند غزل</p>		
<p>نشاند آن که شعله جوشتی بدل فشرده فسون کند لباسه بهوس طرب تنی از خودیم و پر از طلب بخیال گردش چشم او چینه است صفت غبار من ز جراحت دل ناتوان بخیال و ندم نشان به چنین زبونی دست و دل و صنایع اتم خجل گفت پا عروج جبین شود تن خاک عرش برین شود نه فانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرت نروم ز فتنه شک و تر به تر و دمو بس و گر چین تحیر بیدارم که حساب رخسار خامه شش غزل جهان جنو کنی بهار غفلت زگرین ساش دارد اگر دم بوی شکوه بیرون ز رنگ تحقیق میبکد خون چو شد مقبول اثر فراهم ز خاک گل میکند جام کشاد بند نقاب امکان بهیوشش گیسو آسان بگرد و صد دشت و درشتانی که قدر عجز رسانیا بے حذر ز تر ویر ز بد کیشان مخیر فریب صفا ایشان نشسته ام از لباس بیرون و گر چه لفظ و کلام مضنون خلاصت بیدل ز رنگدستی تفکر و ذری الم برسته</p>	<p>بزمین طیم فلک دوم چه خون کف که جنون کند چه دوز صنعت صفی بنی بخر است که که فزون کند که ز دور اگر نظر سے کنی شره کار بو قلمو کند که مباد آن کف نازنین به فسونش ساید خون کند که سر خنی اگر کش و هم بهار خانه ستون کند رود آنچنان و چنین شود که علاج هست و دن کند به فسون پرده گوش ما چه امید بنبه بر دن کند که نهال بخت سیه مگر گل آوردش بچون کند بتال گمرا نکلند قطره که نگون کند درین مویخواب نازیم و محل تا فاش دارد سپرس از خال یاس محزون مانع گفتن خوش دارد فلک دور و ذری غبار ما هم زیر پایی تو کاشم ارد که رنگ هر گل درین گلستان چه زور و تابش ارد سر از نفس سوختن تنابی بخود رسیدن تا تابش ارد وضع مکرده جابه لریشان هزار شاش و برایش ارد به خاشی نیز ساز بجهنم هزار آهنگ فاشم ارد چو کعبه هر کس بخوان هستی دین کشودش آتش ارد</p>	<p>نکات بیدل</p>
<p>سرا راه صاحب کمال شست پیا میشت و ستاد کاخی مرز و صلامت گل مانع تنهایی به مجریه بکلب کرد پیش</p>	<p>خبر یافت و تا وحدت مجرد شدن عین انانی بیدار خفی احوال از</p>	<p>تجرب و سرشتی کلوچی است که چو شد گل معرفت درون جهانی درین زمینی قفس چو طالب نقاب قفس نشود</p>

زافشادن کلفت بگ و بار زوانا همان بود بازش بجا شد این بار چشم معنی نظر سجود ساخت در اسرار حق سری اگر کشد در بیان خویش عبث مصدر در دست ندان که این شیوه ناقص کن چو گل نوبهار کرد و خوش که چشم شوقش میما شود شبی روح که منوّم آمد بجا محاسن در دیده اعتبار زمین آسمانی کند حیرت که ای چینه اعتبارات خام صفائی که اسما زنده فهم چه اسم و صفت نغمه ساز غیب حسّ کاین چه بهار آواز نام دور و نفس شوخی اظهار بود از ان معنی بی نشان دور تخیل مانی زمانی گل شاد نگاهی که در وهم زارت بود عباس که از روح و جسم بود یا سمیکه خود را توانی ستود ز سر موج پدید شود و گر اگر شوق منوریت نیست	نشسته شوقش تسلی بهار که هست از دلی دور هیچ و بار مرسول سائل دلی جلوه گر ز خلق انجیمی است از خوش به بند جان گل بدایان خویش بخود گر پیچیدگر می شود دو عالم شمره بر هم آور است اگر غنچه کردی را غنچه شوقش	دگر از تحقیق رنگی نیست نهفته است چشم از غبار دور تسلی از آینه شش رخ شو حسب است از سبک دایع محیط به سعی طلب موج خایسته گهی ز زمین گاه بر آسمان نیمه درین گشتش افشاید تا مل درین صفحه کاف و نون	سبوش چو گل سال دیگر شوقش عباس دلی چون نماز تویی صفحا جلوه شد رنگ گفت و ز سر موج جوید سماع محیط اگر دارا امید جمعیت تماشا بدوق نگه ز نشان که غافل از آن رنگ گل نصبر رنگ خطم که آمد بر از و هم تحقیق سپید شود نفس کشش دعوی حق بود نشاندن معنی عالم تا که شوق باین رنگ شد گوی تر جان ز هر اسم کیفیت شد پدید غیر از یقین که دست و پس صد حسّ جوس کاروان ز نوازی منوّمی آمد بهار مقیه ز خود رفت مطلق شد موس شعله بود بهم ز دم کجا می چه بودیم که چه می همان اعتبارات پیش و کم است نصبر رنگ اری ظهور خیال ز با ناست چون موج در که در کام در است چنین نگاه نیست و چشم قربانان
حکایت			
تسلی به سرش نمود منظر آب که در دوز امکان و جبار راه هر ساحل ز غنچه است مقیه چه گشت مطلق کدام تو غنچه یقین شمر خواه هم تو هم غنچه ز آواز غیب همان شمع کاروان باز آمد ز گردن و نامنوار بود نبود است خراسان منوّم گلی در نظر رنگ گرد انداخت که میگفت منوّم حق گو گو همین نام بود و همین نام بود ز حبیب همان جلوه گیر دلت ولی حجاب ز شوق و غنچه چه دریایی از شوقی را از خویش	که در خجالت آباد محضر وجود نیاید بقیه طلاق است قدس بان منزویان زوات احدهم چند رسید عیانیت زین تفکوری جهانی ازین نموده متاثر از ان نموده به خیال اعتبار بیک بار حق غنچه و حق ششم نفس را از امتحان زدم کنون امتیاز که من گفتم بساطیکه نام زنی برستم یقین دان که در عالم قتل درین بحر کسوت ما و تو بوقت خوشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	که در خجالت آباد محضر وجود نیاید بقیه طلاق است قدس بان منزویان زوات احدهم چند رسید عیانیت زین تفکوری جهانی ازین نموده متاثر از ان نموده به خیال اعتبار بیک بار حق غنچه و حق ششم نفس را از امتحان زدم کنون امتیاز که من گفتم بساطیکه نام زنی برستم یقین دان که در عالم قتل درین بحر کسوت ما و تو بوقت خوشی نماید عیان به تحقیق این جلوه بی نشان	تسلی به سرش نمود منظر آب که در دوز امکان و جبار راه هر ساحل ز غنچه است مقیه چه گشت مطلق کدام تو غنچه یقین شمر خواه هم تو هم غنچه ز آواز غیب همان شمع کاروان باز آمد ز گردن و نامنوار بود نبود است خراسان منوّم گلی در نظر رنگ گرد انداخت که میگفت منوّم حق گو گو همین نام بود و همین نام بود ز حبیب همان جلوه گیر دلت ولی حجاب ز شوق و غنچه چه دریایی از شوقی را از خویش
تکلمه معنی بایان نسخه اسرار از معانی تامل لطیفه و اشکافه اند و از نظر تفکر معانی خاصه دریافته که حصول نام			

دو عدم قطع است و مراد ازین معیت امتیاز رب و محبوب یعنی فهم مرتبه دینی و ادراک حقیقت منی توفی است بجز که تمیز این مرتبه غیب مطلق را با بشارت احدیت منصوب کرده اند و بواسطه ظهور این تمیز اثر شهادت		
اضافی عبارت واحدیت برآورده	رباعی حق میگوید منزل فی ابدی	آن سوی شمار لا یقین جسم
کیانی من کرد خیال دو عدم	چو شیدای از میان بغرض عدم	نکست صحبت دانا و عالمی
که معموری سوادش بعبار غفلت است عطیه است غیبی و مونس است عرفا در محفل که آرایش کبد و روت		
سینان است غنیمتی است لاری جانی فکرتین پروریهام رده است حاصل زندگی کرمیت و عاقلی		
شکفته بود پستی افشوده رهائی از جنگ طبیعت کجاست درین آئین از بهریم تاریکی و لهاسی شمع روشن		
منی توان کرد و در غلبه بی اتفاقی طبع شرکان بهم نمی توان آورد و اینجا بود که جفت و غیبت و دو دو داغ		
کماست و وسوسه حرص و حسد شک پیر بهن خیال تا چشم با لغات هم کشوده اند آبروی مروسته		
که نداندر رسته است و تالاب سبزه موافقت باز کرده آید شیراز اخلاصی که زیست اندک غنیمت محبت با		
پیش از تفرقه دام اندوه و کلفت و اختلاط امیش از جدایی مایه یاس و لذت ساز گفتگو با مر و طبع بگو		
عمر و دید محبت جبت و جوبا حاصل کرد و کید برین تقدیر جمعی که احتمال جمعیتی توان یافت از ساز تفرقه		
این مقام نباید اندیشید و در صحبتی که است شام الفتی توان کرد از تاج و حشمت حصول این سخن منتوان		
غزل جهان خلق از غنیمتی آدم است	باز در اصناف آدم آدم محرم است	لوی انشی در فراخ دست تو ان یاقین
آن که این سخن گویش عالم است	با چنین موجیه عالم غرقه طوفان است	و جبین که مروت احتمال نم است
بسکه مردم تنج و حبشش دیده اند	زخم چندانی که خواهی جمع کن بهم است	خون از منظر دل که نقطه چشمش است
معنی و سخاو اگر صد شده باشد هم	از ازل این سخن که دار و خروش است	اینکه خواند و شنیدش است
غزل چه رسد زنده معنوی بدایه بیخ بن	زیری پیامی اگر گشتی بدکاران شیشه گران بسکه	
در آفتاب را گزنی مگذر ساز فروتنی	که بکام محاسن مدعا تلاش رشید شد	
بوداع قافله موس دل جمع فاقه کس تو پس	نگذشت محل موج کس ز محیط جزیره کس	
نگه که در چین ادب موس انتظار چه عبرتی	چو سحر چاک دل آب ده بگلکینه شده در بند	
چو شکر تا گشتی تری مگذر جاده خود سر	ستمست زنج قدم به عمارت ام آبله در سر	
بشمار عیب گذشتگان مکن از هم لب تر زبان	اگر از حیا گذشتی به لبان نه پوده شن	
موس حلاوت این چین نه سوز و جبهه گره زدن	هوا چه خط که نیک شد تری از طبیعت نیشکر	
نرسید و امن ستم به نظم غم سبک	زده ایم دست بریده زمین چو نهادی کمر	

<p>چو سپهر راغ انجمن نفس بفسانه شب با هم بچهره سنگ گویم از آنکه و سرناکشیده زبیر فکند خون کندش که سر میدک از همه شسته سرشته دقت گره کنم ولی آدرم شد از نفس رگه از اثر انگشتانم که رسد به بیشتر از نفس چو جباب بر زده نشسته ام نقشار چشم تر از نفس که چراغبارگ را ز دل نگرفت شیشه گر از نفس چو شاره داغم از آفتی که گشت صفر بر از نفس بهوا اگر زنده غنا کیجا رسد سحر از نفس عبث انتظار عدم مده بشتاب بیشتر از نفس که بساط خانه آینه بر عزم سفر از نفس همه را بعالم بے اثریت در نظر از نفس چه قدر سپید شود آینه که باد بهر خبر از نفس نقشار ب هم افکند که سوار و بدر از نفس</p>	<p>سرور برگ فرصت آگهی همه سوخت غفلت گفتگو غم بے تیزی عافیت نشود دمت بهوش کس به صفتیکه تیغ اشارتش کند استخوان خاکشان غزل تب و تاب سیده تا کجا بکشد بال بر از نفس بهر که چو شتاب فتم چه ترانه که بے فتنم غم زندگی بجا بریم شتم بوس به که شبهرم سه و کار فطرت منتقل بخیال سبک دم جمل ز جنون فرصت پریشان نزد دوم آینه وفا لنگ و تاز عرصه بے نشان بخیال میروم کسان بعبار عالم فهم وطن رسید که کنه وطن بدو دم تعلق آب و گل نشو از حضور دم جمل ز ترانه کنه فوحر که بخورش برزه گمان سبزه کلفت تصور زندگی ممکن بگردن آگه کشتا چو بیدل پیچیده ترانه بے اثر</p>
--	---

حکایت		یکی بر در آشنای رسیده
نذا آمد از خلوت آشنای	به نفس تمناش تحریر او	تمناش چو اشک ادب بر نهاده
رفیق غم و عیش برینام	که شمع وفای ترا دادم	طلب بشه شوق گفتارم
عبث خویش از حدت سبزه	که ای مدعی بگذر از اجرا	و گر باز از خلوت آید
بوحده سر او هم در کاست	چو لفظ از صفای تشنه بر	هین برده کی نفس از تشنه
تو هم مخالف تو که دوست	به آینه داری همپا بر	سجانی که تمناش و هم شمس
حکایت		بیاد از شداد بلبه پیچیده
همانا که این بجهت با سرگ	گو تا چه چیز انجمن بجهت او	نوبال سپید کای او ستا
بجهت فی را که هم دوست	درین پرده حدس تو که چو	بخندید بقبال کا به بخند
دل ابد از خوشی آمد بشو	همچو برافشانی طوطیان	قتضاکر در برضیه خرنابان
نهال بوی شاد شود گلشن	که دلی لصدیق گوهر خیزد	سرخشک مغزش بسو کشید

<p>ولی همچنان سمنه کشد انتظار بنیسی بر تندی وزیدن گرفت افتقار اسکیه طوطی خوش افلا پرافتانی طوطی آواز شد گل نش یقین شد که از تخم خر و لعل عقل دانده حاصل چه بود نکته لعل باغ عالم از در شقیبا</p>	<p>نه بونی بر افتادن از انجا زدنگ سحر گاهی از اقتضای شکفت سبوعوار از دوش شاخ اوقتا چو شور شکست که و ساز شد دل و دستش از یکدیگر بیش رفت قیاسش نقاب تشلی کشود بابین رنگ عرض اثر میسد</p>	<p>شتاب بهوس گشت خاک درنگ که تخم خوش طوطی آرد ببار کدوئی معانی از ان شد باد دران سرزمین داشت میوه را بیگبارگی ابد از خویش رفت رم طوطیان میکشد بال و پر قیاس خزان نیز بر میسد</p>
<p>کوهسار است آنچه لب بر می آرد بدل کوبی باز میگردد و هر چه شوق می گستراند افعال در می نورد و اینجا بی کدورت دلی که همین اقبالش ادبار ناپسندی گرد سخن نگردد که است و بی غلبه آئینه که بغیض تقابلش بغض تبسم سیاه کاری بر نیاید که کار کلفت ناقص و لیا سخن را در خاک می نشاند و عرق خجلت بے اثر بیانانه را در آینه گنج می غلطاند اگر اندام خلایق جاده گنج می میوه و خاموشی را بر سخن تر جیح نمیند و اگر اغراض بر طبائع مخالفت نیکی ثبت غزل بر صحبت تفضلی بنیشت شکایت این در و بی کجا بیاید</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانم دین چمن یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>	<p>والم این اندوه بر که باید شد شور زانم دین چمن یارست از نواهای سر زه گوش پرست</p>
<p>سیرانی دلال جمعیت بی وسیله قشقه لبی عذاب خیال طلال تا از خود متنی نگردد باینده داری آفتاب نرسید و صدف تاب پیکلی سفال بر نیاید و آشفتگی از موج گوهر نه چند حیا بی در گنجش شنگی استعداد دریا کشتی بهم میرساند و آئینه باندک پر واز بالکن آسمان را بقره میگردد و اندر ظرفهای خالی کیسه قابل بر کردن اند و جامهای لبر زیکد است و در یخچن گران بهای جسم اگر بیایه سبک و می رسد از استعانت ریاضت و که در تهای دل اگر آئینه دار صفا گردد و بصیقل کاری خراش محنت بغیض دست از رغبت طعام در کشیدن ممکن نیست آدمی ملک بر نیاید و بدین دامن از غبار افعال چیدن استی فطرت مال عروج نکته یزدنگ را از پری در گذشتن نشه پیمای حسن میناست و خاک را هم از گرانی بیرون تا فتن همعنائی لطافت هوا خلاصی معده در همه حال مستعد جذبه کمالست و مثل در جمیع اوقات باوه</p>	<p>نکته حصول لغت کمال فی وسالت گرسنگه محال است و نکته خالیست ایجا ایگنج آوری چون صفای آئینهات گیر ز بهانی دیگر</p>	<p>نکته خالیست ایجا ایگنج آوری چون صفای آئینهات گیر ز بهانی دیگر</p>
<p>در و اعداد اقل از صفر حکم اکثری معه خالی کن با وج عزت می با</p>	<p>در و اعداد اقل از صفر حکم اکثری معه خالی کن با وج عزت می با</p>	<p>غشایان و افعال فیض خواهی در و افعال</p>

کامت بیدار	سست خیرن از دکان ما تو این برنجی	سکته دیوار بر سر دال از قریح خاک	آب شوی ای سحر از خجالت تن بر سر
بگفت تا که رنگست خود در سبزه راه جنگ عالمی برویت کشاده است و تا بچه طاقت در استیغاب نه	خاش بنار ناخن بر پیش چو اماده ضعف اختیار بر سرست در دفع بلیاب اضطراب از شکمجه بر سرست	حصار از سنگان لاف غارت غزل	دام آسوده فی غیرین گیر نیست
گرد هر گاه که به جاست پریشان برخت	چشم پوشیده همان صافی آینه است	ای بیا شعله که مار از گریبان برخت	نیزه دارست فلک با تو قد افراشته است
غزل سن در پیشانی که گشت مقصد کاش	ستمست ذوق گذشتند از غبار کوچه حاجت	هنر از باس شکست زده ایم بر دوش عافیت	خوشت آنکه خط لبخون کشی سر عقل غره بخون کش
به شهید تیغ وفا که اسد از بوس دم به سر	دل زده تپ جفت و جوهر مهر گریه آرزو	بخیال آینه دل از دو جهان شکست خجسته	بهوای مطلب بستان چو سحر چه واکشم از نفس
نه سر که ساز حیون کنم نه دلیکه نالم و خون کنم	کسی از حقیقت بی اثر بچپه اگهی و دیت خسته	غزل در پشت پردای عرض جوهر صفا آینه فرشت	بگفت زان چشم فتنه نامل غبار امکان بیان مل
بمغذاری که ز کس او کند بخا ہے ز گنج ابرو	چهرسان ز خلوت برون خرامد نقاب نکشود و نازینه	قبول نازش نه جنون کن سراز گداز جگر برون کن	اگر دوزخ عالم غلو نماید بشوق نجوشت بر نیاید
ز سر گلزار چشم سبتن کن نشد محرم تسلی			

درین فطرت نکر و کارے خبر دازین انجمن شرای	تا عالم پشت شیشه داری زدم و بهی بری پیشکش
ز سار عشق مغرور ساغر نزار بیداد میکش	تو از منیر فضول بگذر شکست دل و اند و دگرش
بسی جوان هوش بیدل گشت پیداسراغ قالی	بگزر پرواز رنگ لعل رسی لفظم بر خد نکش

<p>حکایت</p> <p>که من بارها بیدارنگ و کتاب چو کشتی اصداب کردم عبور رسدیت از فکر معنی نگر درین نسخه حرفی به فصدیه نیست وگر جزو و مکیت آنجا عیان فبواص فیصدی ناحبدا درین عالم آب بستی اثر چو موج معاصی دریا شکاف که چون دیده در آب اردون نفس کرده قلاب عجزش بکام برآشفقت کاخر درین کج پنین علم درس کد گم گیت چو سائل نواسه تما لبش شنید ازین کیسه بے نقد آگایم سیاه و سفید جهان شعور همه گر سپهرت پوشیده است شفا سانی از نیست و ام تیر اب نهره کوفه محبت سوال کنون خویش را از غم آزاد کن که فی فرج بود و نه حاصلش نصل ایتم شد که خبر حرف نشین بود</p>	<p>فضولے بائین کار آگهان بدریا سفر کرده ام چون سحاب ز هر موج چندین طغیان دیده ام چو گرداب نقشم به گنج گهر جانی اگر چشم واکرده است منش با نفس دیده ام همنان بما حل پستان چو رانی سخن ز هر قطره دارم سراغ گهر یکی گفت زینجکه سیر و سفر زود است هم چون کشتی پیران طیش آب کردند خون تیش همان ماهیم بودیکند عت نا ز بحر نیام گهر چسب نیست بگذرش چو مای زبان کشتید سنگ و گریبان تو گیرم قیاس نگذرت صد جالبه از لک ویر جهان از بد و نیک در او بایست بست تو غنقا است نه غنقا نیر که فای هلاکت اعیان تو نیست پین اشتر و پای آب و کن به تقلید می رود و چه بجا چو مای شتر نیز کم دیده بود</p>	<p>بلا ف سخن بود گرم بیان بر سر تجارت ز نزدیک و دور بهره قطره چون موج پیچیده ام ز من معنی سخن پوشیده نیست نگاهم دران پرده جا کرده است غیر از من این رخ طوفان ادا که دورند از قعر اسرار من گفت و بگویم خالیت از کذ ان بگو تا ز ما شکی چه دارم به خبر سزایانان لیک خاش کلام سخن بستم بال و پر افشا نش ز مای نشان تین از لایست ز ترکیب مای چه پرسید که من غافل از بهت ماهیم شوم از نشان تو مای شناس عجایفی که کشتش نه فصدیه است چو کسم شود و گردن بیز سست بچشم ضرورت ز روی مثال که دارد چو کشتی در شایخ بلند بخند ز خطه بران بخت و نعل سر اسبام ز سوانی آورد بار که االت مردم ازین دستگیر</p>
--	--	--

عروج بنوس زین سرپست گیر بحیرت رود از تماشا پیرس بیابان نوردی سیاحت شکار چو بر جیده شد مجلس حنط سز و گزند ذات وحدت نشان توانم ره از اسم بدون مذات اگر منون و نیزنگ نام پیرس مگر گویم از اصطلاحات یکسر وجود که نقشبیت حیرت اثر که داند عروج مقام مرا تقدس بهار کلام منست بصدقه تمام داده هیچ خطاب یکی خال پیدایش آن یک عمو زیش خود اسمی تر پشیده ام اگر از تحقیق بر آرم نفس کنون مصلحت نیست افکار	جهان بسکه باو هم وطن رو برست جنون بی تقابست از اسپرس بصاحب دلی گشت ناگه دوچار بیرسید کاسه سر بسرا خرم باسم خودم شش تا چون زبان از صفای این نکته صاحب کل طلسم فریم زوادم پیرس منم ذاتی از اسمهای نشان چو از پرده چشم شد جلوه گر در آئینه و هم تنشال جسم جهان و در تریه بام منست برادر اخنی و پدر پور خواند که نامی شدم در غور فغم او مرا هم ز تصدیق آن چاره نیست نپاید ز من باور هیچ کس یکی دوست خواندی کی دشمنم	چو آئینه تیره آشفته کوست حکایت پس از انقضای زمان نشاء سراشت کنم بعد ازین از چه نام که در عالم حبست و جوی صفات لب لب داد رنگ بهار مقال به کنهم سخن با محالست سیر سباز از در یک دمعت و بیان کس از من نپرسد پندام مرا مگر دیده ام بر تو اندازم خلایق ز فغم کلام کتاب ز اصل خودم هر یک دور ماند خود و بنیعی خط هر دم دیده اند ز طبیعت مردمان چاره نیست چو قانون هستی چنین گشت ساز ولی من نه آنم نه آن منم
تساخت از برای جمعیت خود یا مال مجموعه لیلی بر آب شوق بر محل نبرد سبی در منزل از غفلت بیابان گاندا زهرن تحقیق ست و طبیعت عادت و رسوم ملن سر منزل توفیق اکثر استعدا و با در حجاب توه از مصل	تساخت از برای جمعیت خود یا مال مجموعه لیلی بر آب شوق بر محل نبرد سبی در منزل از غفلت بیابان گاندا زهرن تحقیق ست و طبیعت عادت و رسوم ملن سر منزل توفیق اکثر استعدا و با در حجاب توه از مصل	چشم خود من ز رحمت انالشیه باطل نبرد قاصد ملک تقدس سب آت کل نبرد حکمه طبلش را تقلید او عمل یکدگر چشم خود من ز رحمت انالشیه باطل نبرد قاصد ملک تقدس سب آت کل نبرد حکمه طبلش را تقلید او عمل یکدگر

محروم ماند و یکی از انجمنان خیال مجرب و توقع نکردند فرصت سزای آن قدر دور ساخته که بسوی دستها
 برپیم سوده آوازش توان داد و کلفت قیص اوقات بروی حقیقت دیواری برپا کرده که بیجا گما
 گریبان ندانست راهی توان کشا و جمعیت دل بشرط عزت مهر را میسرست اگر چه صحتان معذور و اند
 مطاطه نفعه تسلی هر کس در فعل دارد و اگر بهر رسان بجال خود و اگر از آداب در هر طبعیکه راه یافت مایل
 تکلیف تری نمودست آتش برپا چراغیکه غالب افتاد و سر گرم و کان حرارت کشودن و در بیان را بکرم
 تسلط رسوم سر از جیب برپا و در دوزخ و در دوزخ ناطوس غوطه خوار است و مسجد یا از اسباب او را کلفت
 ناگزیده همان لقلقه سیمه شامی نه بهمن را از کشاکش دام اخطا طرنا و تعلق کسختن تا تابل کوشد
 که ناطوسی در پستان فطرت چه آهنگ دارد و نه شیخ را از آفات رجوع خلق مجبایرتنهائی اگر سخت تا فغم نماید
 که لبیک طبعیکه کعبه دل چه می شمارد و ناچار نقدیکه در گره خویش زبسته اندازد کعبه غیر می شمارند و بر سر کعبه
 بنیال خود ندیده اندازد گریبان و گیران بر سر آرنج از غفل آباد آفتکده این خان کرد و پناه خاموش
 گزیری تا بلی تقایید زبانه چرخ فی توانی فمید و از صد زار غولستان و هم وطن گوش التماس بگری تا از پوده

<p>عجب توانی توانی شنید نظم تبعیت خلق از حق باطل کرد مقصد عالمی ز تلاش برده قدم غلط بکجا رسیدی لشکری که گشتان عالم غلط ز صفای شیشه طلبی که زنی آن فتن چه طبعیکه شد ز تالی نوک آینه غلط من و ما گشت آب گل تمت اگر گشت غلط چون نقوش مینی روشنی که شو بکا غلط من بیدار نقد از جیب زنجیر ز قند</p>	<p>اگر سی غم باش تصدیق است ترک تقلید کیم تحقیق است تیرا بست کعبه دیر اگر نکلیم راه غلط نرسیدم ز زندگی به ثبوت حکم یقین تو را بوی فانی تری در وقت برده غلط ز تمیز حاده و غیرت الم تر دینیک به بند آید بی ش ستمی گشته دود غلط اگر آیم آب آگر و اگر آتش آتش رنگ زر</p>	<p>و اگر دهل و دهل تو فقی است عجب شد غم بنبار حمله موس اثرش شکافت که گواه و نحو باطلی تو دروغ بود و غم غلط بنبو شخصیت در عکس دوم است خطا با نره میرسد مرگ شود و غلط خطا نوشت من آب شد ز تراوش غلط شبنم آیم افتاد که دومی کند غلط ترجمه بدعا غلط است اگر نکلیم غلط</p>
--	--	---

<p>که دل از پیش نگدازد و نگدازد و نگدازد که زگر مجبوشی خون من بکفت خانکند عرق سرشته نگه و انکم اگر آشنایانکند عرق کسی انقدر که پیله موس بدود چرا کند عرق گشتاید از دم تیغ هم گرسنه که دانگند عرق</p>	<p>رخ شسته بکین تو هیچک بنیال ما کند عرق به نیاز تحفه یکدی بسقی نبوده ام زوف بلیم ز حاجت ناز و اگر بی ستم زد و حیاس بنبار رنگ و هوای گل نگه بتم زده اشک شد تپ و تاب هستی منتقل سر شمع بسته بدوش من</p>
--	--

<p>الم تر ودرنگون زتری چنان بروم بروان چو شهاب بعد آرزو دهم نوید چه آبرو چه قدر ز کوشش مدعا نظر انتظار خبالم به نفس رسیدم از عدم چو سحر بجهت شبانه ز نیاز سیدل و نازا و کد به تفاوت ما و تو</p>	<p>چو قدم نمی سپرم بهی که نشان مانگست دغرق اگر از بلندی دست من اثر دمانگست دغرق که بجاک هم ز رسم چو اشک اگر دم وفا کند دغرق نخست زندگی از کس که دین هوا کند دغرق اگر از طبیعت منفعل ز خود دم جدا کند دغرق</p>
<p>فرز سکه ز خلق جهان نرودی نگاه سپه چو خورشید عالی نظر یقین باقی در فتنه و هم از میان که ای درین منوی ذوق فزون چه رنگست گلپا سراسر را نه اینجا کس داشت از ما خبر کس غیر ما وقت مانده تو نقد دهمی خواند افسانه یکی گفت اگر موی ای اهل خو بسبب خوشه بمیرم مگر و دوش مگر تلخی اظهار است چو مردان تنی گشت جای سخن بجایم نذر و دوزن مانده است بغیر از سخن چیست آنجا رقم باین درس همت ندارد و قوت که گزینم داری منم سبب نقاب است در دل زدم کاندین خادکیت لبون فان سخی درون و بدون</p>	<p>حکایت لبه در نیم چو فیض سحر زجاج ست بپنجه رنگ حال چنان دیدی احوال خلق بطون چنین گفت دانای روشن جواب نه اینجا کس بود رنگ اثر حکایت که شور سخن پر کمرش دست بغیر از سخن حرف دیگر مگو سخن بر لبش پشت پا میزند و گرنه سخن جان اسرار است چه جان بلکه جان آفرین است پس همه رفته اند و سخن مانده است نظر مخارج اگر حبت و جوست که و هم است خراج حروف بهرشته و هم دیگر است شبی در طرب گاه فکرتن در آینه ام جلوه شوق حیات شدم تا در آن قطره چاک کنم جوابش نمودار شد مولوی خیال چند محو افوار جان کشود از ادب قفل درج سوال چه صولت در پرده این نار را که عقبه چو دنیا ست نقش بر آب شرنیکه دین بزم پیدا شد ز سخت یق اسرار بیگانده دل از گفت و گو با مکر دست محالست ازین جلوه پوشی نظر که سارن ترین دوا می زند کدام ست جان آشنای سخن نفسهای رحمانی اینست پس بفهمی اگر مریح و تسلیم الف اول و و او را آخر است حقیقت دین پرده آرد خطا که غیر از سخن در جهان نیست هیچ به تحقیق چو پیده اسرار من نمودار شد قطره وار زخون سخن گفت آریسته اینجا من</p>
<p>مکتب است این محفل از پهلوی چرب قندای شکر خجاست و حباب این دریا از بیکر بالیس</p>	

<p>می آغوشش فنا پر خواری اگر در طلب معنوی خلی نه یکنند و علی صوری نیار و هر چند باطن سکری و می گوید ست از گرافی اعضا بر ندارد بیماری جوع بیک لقمه علاج پذیرد و فساد سپری جز به قصد باب رنگ صلاح بگیرد پس تشنگی مبارز تا طوفان آب شتر زوی و با گرسنگی پرواز تا مقیم فریاد شوی رباعی</p>	<p>بر زور نمازی که زبون سازند گردن نقراری که بند انداخت ای طلب باک استخوان و پیش پست</p>
<p>بگذار از ان پیش که بگذارند مکنت هر زبان لاف را آتقد را باندی که طبیعت از افشال عدم صورت بدامن تری آویزد و گردن دعوی آنمه میفرانی که تنگی گریبان طاقت چاک رسوای انگیزد قماش استنایان کارگاه الصاف لبعی نفس درازی کلاوه انکار برافورده جولا منه نه لبسته اند و میو و سرشته تار و پود سینه دوزی چون ماکوچ و رست نه خسته اند یعنی در هر امر که میفرمود رست نه و نشا بده منوده اند بعض انکاران لب جرات نکشوده اند خود فرو خوس این بازار را بر حرف میفرستند دکان بجز لوح آراستن و مدعی این عرصه را بقوت عبارت بیرون تا ختن به پیام بی تیغ مبارز خوان که یکا</p>	<p>که در درستی ز طبع خود کام را ایزج و خم و سوسه نام برآ ای سنگریت پر داکس بی زین تو نقره سر بام برآ</p>
<p>نخل گری محیط تقدسی من آبروی چیا بک نه سوز سوزیم و ز بوقار غره نشست ز ترغم فی دار غنودن بدل گرفته نخوان منون همه گر بنا که علم کشی و گرافیک گردی و غم کشته بجای تنگ منو کی نفسی ز تنگ دل برآ کند احتیاجت اگر دهن کشای لب مفرا کفت غم بے ثباتی کاروان همه کرد و بدل با گران مخروش خواصه بک و فر که ندارد این همه آن قدر اگر ت به نظر بے نشان دم جیتی بکشد عنان زگرافی سر آرزو شده خلق غرقه با سے دهبو نکشید بیدل ازین چین عرق خجالت برزدن نخل دل آرمیده بخون کش ز منون بک و سوا گل به جد لقمه که بهشت فکد بساط شگفتگی به فرخ شمع صد پنجهن حسدیت مائل انجمن</p>	<p>چو حباب حیف اگر شوی از غرور سر بهو اسبک که زمانه سیکش را خزش چو گلیم از شپسبک که ز سنگ دامن بی ستون نمکد گسته به صدک به ترازو بے که شمش نشود بغیر جز اسبک که چو سنگ رنگ گر انیت نشود و گر خجاسبک که وقار گوهر آن صدف کنی بدست دعا سبک به کجاست جسبه ازین دکان که شود بیابان سبک دوسه کام آزار ازین گذر و گران قدم زن و سبک چو سحر جنبش یک نفس ز هزار زین بر اسبک تو اگر تکی کنی این که دشو و اتفاق شناسبک چو غبار بے هم مره من نشود چرا همه سبک سخت غنچه این چمن شره واکند لصد کس گل مگر از حیا عرس کنه که رسد بجنده و عا سبک چو گلیم از برود و شش من نکشید سایه سبک گل</p>

<p>نشو و تنمی گمان ماز بهجوم رنگ تو سبب گل که چه یافت سبزه کلاه سر و چه دوخت خنده بگل ز بهار سطلی نشان گذر ز آئینه های گل بنجیر طینت سنگ هم زده اند آینه های گل که ساخت کانه رنگ و بوی بوی خنده گل ز دل شکسته کجا روم چو بهارم آینه های گل تو هم آگینه بختی که نه کرم ست طاق و سبب گل که نیست قافله سحر متلع رنگ و در سبب گل</p>	<p>چشمیت عالم کبریا بری از کدورت ماسوی ز بلند و پست بساط رنگ اثری نرود و آگهی چمن اثر ز نظر نهان به اثرت که کشد عنان قدحی شکسته و صحت چه قدر شراب نفس کشد تو بدستگاه چه آبر و ز طرب و فنا کنی آرزو سجیال غنچه نشسته ام سجیال آئینه بسته ام مگذشت خلقی ازین چمن به بگوئی قبح طرب نه دومی چو بیدلی بنجیر دم بری از پی که در فز</p>
<p>پس صید کرد آهوی را نشان ولیکن نشد کای صیدش تمام چو آن شد چو اشک از پیش سرباه بدوق طلب به طرف میدوید برون بود آئینه اش گرد غیر به بکلیں منتهی جهان و تار در امان صحرا که دامنش که زخمیت گل کرد و در سینه اش که اسه و هم صیاد و دام خیال در نیخانه صید بیست فی دانه دم رم آهوان می شود و آشکار اگر هست آهوی خالست و بس مندی دم درین دشت خبر خود که آفت زخون که رنگ عالم خجست احدیت را بنا سحر محکم او که در وجود و حادثت تمام</p>	<p>بدستی کی از شکاره گلستان که چون استخوانش به شکست گذشت آهواز دیده اش چمن گلگاه و بد رنگ از نکست گل سراغ که چون چرخ در چرخ دشت سیر ننگ محب و دو عالم گداز که درت نگر دیده پیر منکس درین رهگذر آهوی دیده بر آهوی دهم مرد منتهی کمال و گر نه درین دشت آهوی کجاست چو آئینه هوش گیر و غبار صفت جلوه یار تیر که میکند من این صفت و چو بانو و طبع عشق ازشت خاک آدم خجست میمنه آن فهم منتهی لولاک وال اوغرا و دل و خجست این بود لفظ و منتهی آدم</p>
<p>حکایت</p>	<p>حکایت</p>

<p>رفت ناگاهه پنجه اش بکشا اضطرابش گرفت در آغوش همچو شکیله از بن شره ریخت کفت خالیش جایی نان در پات مرد آشت و رفت بر سر چاه عکس آینه در مقابل داشت شرم دار از خود امی حشیش دغل کامی ز خویش بر دی غیر نگاه طفل و همت باین فنون پردا هر چه گوئی بخود منرا دوا تا چو آبت همه زلال شود سالمی معنی حیا به سید نکته افعال مردان را بر مقدار</p>	<p>بر لب چاه لایه سازی داشت گریه برداشت طفل بازی کوش غوطه زد چون گریه غلطیدن چون پدر رفر اضطراب شکافت طفل سوی چش اشک داشت کرد تا تامل بطبع آب گماشت که غوری به که نان باین بلبلین آب در خنده آمد از لب چاه ورنه در آب نیست غیر از آب زمین شعوریکه در نظر دار به که خود را چو آب نرم کنی نکته عارفی داشت در لک خود دید یعنی از غیر چشم پوشیدن</p>	<p>کودکی نان بدست بازی داشت نان بزرگ صدت در آب افتاد داد چون موج داد و نالیدن در کنار پدر پیش آینه نشست گفت نان از کفت که غارت کرد کرد ز آشفتنکه در آب نگاه با لنگ بر عکس زد که ای بلبلین که ز اطفال نان بری به حیل از تو با است افتات و عتاب که ترا از تو در گمان انداخت چند با خود خطاب شرم کنی عکس و آینه یک جمال شود گفت در خود نگاه در دیدن</p>
<p>اقوال شان حکمت شیر نگاه می یابد که تا به حریف مقابل برسد نگران دست بر نهاده اند و چون نادک شست صاف تا به نشان گردی نمکد گوشها با تیز صدای زه پندازد معنی این نسخه بیانی نیست بهوس قبل و قال ورق گردان تشویش زبان مباحش و آهنگ این ساز زیر و بمی نمی خواهد نفس آرائی حرف و صوت پرده نای گلو محو از لبفتوای انصاف زمین گیران استخوان گاه طاعت اگر سر با تسلیم نیستی نتواند که دید باری آنقدر خاک کردند که زبان دعوی در سر مه تواند خوابانید در عالم نا توانی جرات عبارت ترا خوانی ست و در مقام عاجزی شوخی عریه به بیانی</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگیر و می کنند عریان تتان مبعوض انگار چین چون سر مه چند نفی عروج می کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین بحقیقت که هستند</p>	<p>آهنگ که چشم بر گل حقیقت می کنند پر پر زه است تکیه چون و چنان شور غبار از نفس هم فنون است پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و دلان</p>
<p>در سبخی که غیر خموشی علاج نیست تصویر جامه که ندارد و قبا کنند زین نار سالی که بخود می پیوست نکته و میکا طبعه وضع حکمت کنند نکته کمال الهی که جامع حقیقت</p>	<p>از هر چه فهم رنگ نگیر و می کنند عریان تتان مبعوض انگار چین چون سر مه چند نفی عروج می کنند جولا که خیال جهان جا خنده است تا محرم یقین بحقیقت که هستند</p>	<p>آهنگ که چشم بر گل حقیقت می کنند پر پر زه است تکیه چون و چنان شور غبار از نفس هم فنون است پرواز ناکی آن طرف کبریا کنند خلقی درین جنون که داد و دلان</p>
<p>جلال و جمال است و در مجازستان عالم کون هر چه باشد نشانه و سوره بتضای غلبه یکی از هر دو</p>		

که ظاهر در باطن یکدیگر ندیده باشند با همی خاص متماز گردیده یعنی در مرتبه که فروغ بدایتی با نجن آرائی نسق عیان
 پدید آمده است جوهر شناس آثار فطرت باعتبار نبوت که جمال مغضوبیت موسوسش ساخته و در متفکک
 که کلمه قدر دانی با وجود استعداد هدایت بی تعینی افتاده است معانی اعتبارش با هم ولایت که
 جلال حقیقی است و آگاه شده در آئینه انوار ولایت صورت جدیدی قدرت جلال مضمرست سبب توهم
 موهومی و در حقیقت آثار نبوت معنی دعوت یعنی عرض جمال مستتر به شائبه معدوم می شخص استعداد نبوت تا با خود
 دعوت خلق نسبت نشاء ولایت دارد و شاید اقتدار ولایت هرگاه خلعت تقویض هدایت سے پوشه
 سر از حجب نبوت بر می آرد پس ولایت را در حالت اختفای جمال لفظ معنی نبوت تصور کرد و دست و نبوت را
 در معرض اشتغال جلال بچکان عرض جوهر ولایت بخیال آوردن تصرف این و کیفیت بزرگ صورت
 و معنی لازمال در مزاج اعیان ساریست و قدرت این دو موجب چون حقیقت روز و شب بی تعطیل و
 توقف و محیط امکان جاری ازین و قدر بغیر هر نقطه که بر داند سواد عظمی است دقیق و ازین سواد بکنه
 هر قطره که در سبزه محیط حیرت عمیق در و لبان تحقیق بے تامل مطلع و مطلع جبل و آگاهی سواد خط
 یک کار روشن است و در دستگاه یقین بے ملاحظه پشت و روی رنگ صفا مضمون محیفه عنیک بهین

<p>قلعه در بهار یکبارنگ مضمون است ناگهان چون پیرین بیرون آید دیده پوشیده با خود دست بال و پریم بر بزم بیضه غایت هیچ شکر در ره جولان این معنی نبوت حسن بزرگ من بخیر آئینه بزم سمت نمود و سوسا دو فی نیست محبت چشم کشود و دین بزم یک خواب برکم طرک از شوق پیغم چه بدینا چه بقیه جوهر آئینه دانه پر و از حن در کم عالمی نشد چه سحر بے سپهر بخودی من کاکل تقویر توام درین سرشت زکرم میکشد محفل مطاقتی شمع شمع</p>	<p>چون نقش موج و گل ز بشت شوی زنگار که برده روی صفات تا خرد و اگر دگر تخیل نینگ شد ظاهر اینجا باطن است و باطن اینجا ظاهر است کوشش با پای در دهن کشید و کشید شوخیم خرق شرم دین باغ چادر عکس و کفر از آئینه زد و دند چو زکرم زین بیابان کج بدیر شوم رام ستلی بجهان در افکند فشا دل تنگم در رست تاشم منفعل ساز فشر و دن دهن ناکه دار و شکن آرائی زکرم شوخیم خطا آینه تشویش که دارد بیدل آن بینه صد رنگ است بزم</p>	<p>آن صدار خاموشی بخواب تار بود چون برون چو شید صافی برده دار گشت بر پاشانی ز تنها بیضه تنگی سیکرد هوش حیرانم چو در فم معنی دنگ شد غزل از کجا و هم دورنگی بکشد بر بزم نظم به چشم کل حیرت چمن آئینه زکرم شیشه بزرگ دم یک رنگی غفلت هست سرفره خون چکی از لعل که توان کرد این عمر مگر صید تیغ چون نفیس کاش با یکبار عنان بزم بی نیایم ز صحنه نینگ و عالم عاقبت فوری آسمه در کام شکم غزل</p>
---	---	--

<p>تو که می مطلق و من گدا چو کنی خرابی که نخواهم کس از محیط عدم گران چه نقطه و اطلالی نشان به کجاست آن قدم بقا که تا سله کندم و ف به فسر و هم چه تن اطم به زد و آله درت دم سحر طلسم تو نفس چه جاست منفعل موس ز که درت سن و بارم غم بار دل به که بشتر دم ز حضور پیرم آن قدر اثر استخوان قبول و نه نقش لب که بشو شم نه بچون ساخته سرخو شم همه عمر هرزه و دیده ام خجل کنون که خمیده ام ز غنچین و شیشه بے نفس خجل است بیدل ای بخت</p>	<p>در دیگر سله بنا که من کجا روم چو برا نیم ز خودم بنزده آنچنان که در گنج ویرستانم عرق خجالت و فتنه هم انفعال زبانیسم چو غبار داغ نشسته بر شکر سنگ روانم چیت در عرق کنت دم نفس که بشنیده استایم سمت سنگ ترا زو که که نفس کشد ز گرانم که رساند بر در فیتی خم پشت پاسه جوانم نفسه بیاد تو میکشم به عمارت و چه بمانم من اگر کلمه تنیده ام تو برون در بنشانیسم بکجا می و چه میم که تو فرستاده ندانم</p>	
<p>ای تو هم مبارک است و من نه بصیرتی و نه درخشندگی از نفس تاریکی بگردا هر طرف بال و هم بکشی زده باران بر پر افشانی نگاهی شکسته ایم همه چو هر چه و جان طیش است چند بنیاد کید این طراز گرداننده بسکه چرخ است نمک گشت و برون تا افتاد غیر مانیت در قلم و قلم حبش نفس سوخته شراب چیت آن آفتاب غلغله گر باشد فروغ علم عیان در عدم ناز هستی داریم</p>	<p>اشعار گرداننده نفس و طغی و طغی گشت زیر و زبر بالنفس میردی دی آئی گرداننده گریه میانی بهوا با رسته ایم همه قفس و آشیان طیش است داغ بی آشیانی از پرواز حسن تحقیق رنگ به خیریت بجمله داری بر کار افتاد نقطه انتخاب نسخه دوم از چوبت میتوان گفت پر تو علم بی نشانی و بس زده رانام کو کجاست آن در دل تا که هسته داریم</p>	<p>بهوا می طغی کجاست محسن سنگ و از غبار ویرانی حمیده دام و نشان بال این سلسله نشان طغی عمر باشد بخون طغیان ما نه سرخی ز آتشیان ایم سعی هر دم صندل خوش است مرکز هیچ قباب سب سب ز غریبانی یقین دریافت هیچ هیچ حمیده ایم همه بچه وحشت کند کسی تقصیر ز غریبانی شکافه است چه خیاست ما و بیدار هر چه گل کرده ایم متعظیم هنوی نیز ز پری بخمال</p>

نکته از زمین تا آسمان یک در	لغز اموشه انقدر یادیم	در جنوشی هجوم سر یادیم
فیض بقدر کن که باز بودن از تسلیم حلقه اش ابد سر نخواهد پیچید و فراز نمودن هرگز پیرامن خیالش نتواند گردید تا بسنگی این درو لیل و سگت آغوشی شخص رحمت است و کشادگی این پیشگاه خجالت و سنگاه فضل و کرامت مغفرت پر بهانه جوت و کرم سخت اتفاقات خوابنا عتده ما سے غفلت بیک آه نداشت نقاب دل آگاه میکشاید و ترک خواب در یک شره باز کردن مدنگاه بر سر آید تا رعوت سر بر پیش افکند آداب ست و تا سر کشی فال حمید فی زند محراب	بر خود از غفلت بهشتی را چه کردیم گردان ز شرم معاصی آب گرد و گوشت نکته آدمی بعلت افنون ایل در جمیع احوال دشمن آسایش خود است اگر در منتر است فضولی هوای سفرش سیایان مرگ دوری وطن میدارد و اگر در سفر است خار خار سودای وطن دامنش ننگد از دهنه و صورت سفر هر یاب کیفیت سفر است نه در حالت وطن یا خار جمعیت وطن عالمی در تماشای بیاضی نفس گذار خسته و سیکد از و خلقی به ترو و بیفانده رنگ هستی باخته و میبازد فقه عافیت مفت قدر دانی که هر جا چای کرم کرد از نعمتات ذوق وطن شمرد و سر کجا به یگو گذشت قدم خور سندی بسکن بالوت افشرد و نظم	مقصد آراست ای کوشش کن آزار ما شعله کار از اینجا گستر متاعت کردنت
بید ماغان طلب را جاده همسر نرست	هر کجا عشق ست و دهقان سوختن هم حاست	
نکته صعب ترین حالتی که تیج متر هدی مسم خیالش سباد بر باره انتظار فضولیت و دوشوار ترین	قیامتی که تیج متوقی غبار کجالتش در وعده گاه امید اندیشنا قبولی	
نکته آنجا که صیقل آینه دار فکالت	اگر حسن کم نگاه قد و پس آینه	
سید است تیره روزی اجزای پنه	عمر است از امید دلی نقش بسته ام	
مغزل بکین عوی بهتیم که چه تیج از نظر اعظم ز غلبه عالم مختصر چه هوای سیم چه فکر زرد سواد وادی حرص و کد چه اسید محل سن کشد اگر دم دهلک و فنا به بناسه و ناع عمت و فنا نه توان شدن نوفاقرین مگر از سجود ادب بکین المی که بر جگر آدم کجا ز سینه بر آورم چه قدر بر صند آب و گل کندم مضامین خجل بر پری که محل نیک و بد بنهوس سجد و تو میکشد	هوس سر ته پاکشتم رگ گرد و کدنه ز سر کرم اثری نچیده ام آن قدر که زردیم و بدر کرم فلک طلسمی مگر آرد و کد جل به پشت خزان کرم دو همان آتش دل گدا زرم و طرح یک جا افکنم چه سر شک پاکشدم چنین که بآن مکان گذرانم که کبوه اگر گذر آورم نصبتش از کرا افکنم مره زگر و شکست دل بهم آورم سر افکنم سر خوشیم از شره پا خور و چه پیش پا نظر افکنم	

<p>چو سحاب می پریم از تری بهوای منصب بخوری بپنجهن بضاعت شعله زن من بیدل و غوغا غزل نه بری گمان منبر دگر به تبار میر و پاکیم ز تعلقم ندی نشان که گذشته ام من از این جهان در باغ موج گذر زدم ز جنون نشسته عاجز ز خیال تا مره بسجده ام قنوج بهانه شکستام موهم ز ناله بے اثر بچه مدعا شکست فطر نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بر پریم از میان کجاست رفتن و آمدن که لغز بتم کشد از وطن سببان جلوه رسیده ام ز سر ابر پرده دیده ام سر کعبه گرم فنون من دل دیر بچشش خون من به نگاه حیرت کامله بخیال محبت ده شکلم</p>	<p>نگار انفعال سبک سیری عرقی کند که پیر انگشتم که چو شمع در بر آئین شدرست اگر گهر انگشتم که بچرخ میگذرد نفس چرخه زمین هوایم بخیال سلسله جهان گریه خود رسایم نه کشید گرد هوس سری که نکوفت آبله یایم خوش است آنکه سیر پری کنی و طلسم شیشه نمایم بند استخوان مریه نوگر نشان تیر مو یایم لکنی بعشوه استخوان ستم آشیان ربایم ز دون صنعت و هم وطن هوس از کا حدایم شرف سال حقیقتم چنین بهار خندایم مگذر ز سیر چون من که قیامت همه حسابایم ز جهان فطرت بیدل طم نه زمینیه نه سماایم</p>	
<p>شوکت و شدگاه هستی ما چون هوا از طیش شکستیم پیش ازین شبنم خیال نمود پس با و از یاد نقش قدم بود که کفری از خود خالی عاقبتی گفت آنچه ابرام تو شرکی و بام تر کانت تا شوی امین از برون خط باز گشت آنقدر زیم کلا بر چنین فطرت نازش ما</p>	<p>اشارت نقش پای دماند از شبنم در نقاب هوا پاشان بود محو شد شبنم و هوا گردید این مان شبنم از هوا بایست حکایت خوش نشین نشین عالی احتیاطیکه خانه بر بامست ضبط اشک ز فرجه چه ابر کاک از لبم کام آن سحر بر که از انبوی بام رفعت بجا خنده دار و جنون بدش ما</p>	<p>گاه شبنم و میدان گاه هوا نقش پای دماند از شبنم رفته ایم و نشان پایست تا کی اندیشه وجود و عدم چون هوس ازین طلعت غم که مباد از حدایت گردی بر ما بجا کش گد که عریان احتیاطش با خمر کشید خاک نایه زنده پشیمان است نکته تحریر و تقریر مراتب اکثری موافق فطرت</p>
<p>عوام است نه مطابق بهت خواص معنی مقام که خواص را بی تکلف الفاظ معنی با منطوق است و عوام با وجود الضحاح بیان در فهم عبارت نیز معذور بته کلام تا بحدیص نقصان نرسد طبع عوام از اجمل مطلق نرماند و بر تو افتاب تا جبهه بچاک نمالد رنگ از طبیعت سایه نفع نگرداند از حسن چیتو یا بیک</p>		

<p>فراقی جلوه نماید بر ضعیف نشان آنجن منصف و ظلم است اگر حال معنی او کیفیت اصلی رنگ گرداند بر لفظ آشنا یا آن عالم صورت سرمه در ضعیف عالم در سیه حال آنرا بچید و نشان قیل و قال نمره باید نمود و موز خلوت کند یقین از حرف و صوت</p>		
<p>مخل و هم در گمان بسیار آید پیوسته همان آید جی بانی طراوت نای گلها نامل در بن برزگره صبار می بیند تحقیق سطر بر یکیت کار قصص و کمال یکی نقش با هم صورت ز قمار می بیند نقش اول خط الحقیقت پرستی است بنال آئینه های آرد و دریا می بیند</p>	<p>همین سبب که عرض فریب است چو آئینه باشد کلفت ز کار می بیند صدرا گوید هم شتی است جلالگاه آرا یکی اسرار می بیند یکی اظهار می بیند نقش و اگر باشد ششها ساز فطرت با بر همین جاده نامنزل هازناری می بیند انگاه شوق می آید کن تماشا با تماشا کن</p>	<p>نگاه بوالهوس عیار عاشق باری بیند اول سر خطه کرد بهیت خواص سرشک ز ناز سالی شست را کسا می بیند یکی از طپیدن بوی جشت در نمی یابد چرا شکل و پیکر چشم احوال چار می بیند توبه سامان حیرت کن که در و گشت دو عالم جلوه است و می آرد و شور می بیند</p>
<p>نکته حسن اگر بتائیش آئینه پردازد در نور جلوه خودش باید نمود و معنی چون توجعیت لفظ گوشتند همان رنگینی تبار خود خواهد نمود نیک توجه کمال است بچهره منظور کلفت نقصان جابر و شستن و شرم سیلان آگاهی و امن مرغوب سخنانش تصور انباشتن ذره موهوم در غبار هستی جبهه تسلیم ناپیدائی میشود گرمی نگاه آفتابش آئینه چشمک عروج زود و قطره معدوم در قعر ناکسی بر نیمه تیزی نمی پیوست برگزیدن اقبال صلیش کلاه گوهر آرائی شکست یس ذره را که در آغوش ریخت و آفتاب جادوگر از ناله نیاید شردن و قطره که محیط سامان برزگی بنشد بر بدجلی نام نتوان برود خاک شد در زیر رنگ جوهری پدید آید شیشه با در محفل انوسان چون جاب در همه بویست بی گل مال شوخی و آلود قید کلفت بر نزار و شبنم مهر آشنا</p>		
<p>ای بسا تخمک از بی التفاتیهای ابر خود بخود در شگفت و بامی سو آلود همچنان در حیرت دیدار می آید نگاه</p>	<p>غزل</p>	
<p>سرمه فرسود خابنه ما هنوز سر یاد می نگارم تقاضای زانو سے نارسائی و داغ فریادی نگارم ز پرده دیده تا بزرگان چه حیرت آباد می نگارم در آستان شگسته بانی پیری بعید آدمی نگارم فرشته های رنگ عالم فرشت باد می نگارم شکسته گلک اعتبار سے ابوج ایباد می نگارم</p>	<p>نخبر بار با ششم بهر طپیدن هزار پید آدمی نگارم به کتب طالع آزمائی ندارم از جان کنی رها می نگارم اگر بهر شوق تار مونی رسد ز نقاش آن تبسم وسط عشق و عجز مالی مسب و مکتوب شوق خالی شناخت کرد و پایا عالم چه سان نگارم چو استالم نگرد می فخر از سوار می نه رنگ میخوام از بهاری</p>	

<p>اوب بچگم نیاز دارد و قاز من استیاز دارد دماغ لطمی نذارم اکنون که ریزم از نوک خامه بیرون برون زگره نمود اما ز اسم دارم غم سسما به نقش تحقیق رسته و ستم خطاست ترکیب بگنایتم درین دبستان بسی کامل نخواهد بود فنون نقش باطل شعرال نه نه در چه به فطرت بخون شبیه شوک دن به بساط جرحه کشان تو غم فصل باده که می کشد توشه قلم و غیرتی چه بخون طبع تو جوشش زود چه ظهور کرد سپاه تو چه خفاقت اخل جاده تو سبحان رنگ فنا اثر غم استخوان و گریه زمن از چشیش خلق دون خجسته طعنه گرسون اثر دماغ رعونت شده تنگ پستی دولت مکدر ز حاصل مدعا که حکم فرصت بے بقا پے و هم هرزه عنان مدو کسرا ب عرق گمان شود خدا را می حسود و خون حب که بحکم آگهی ادب</p>	<p>بصبر گ سنگ ناز دارد و نیکه بر باد می بخارم ز نبض دل حسبت مصرعه خون به پیش فضا و می خرم به نوز نقش زبال عتقا به صفحه یاد می نگارم و میکس این خامه در شکستم هزار هزار و می نگارم که اهل این لب که نام بیدل به خطا و ستاد می نگارم چون نفس جریده ماوس بسوس نوشتن و حکایت دن که توان ز حرف تبسمت هزار لبه تنگ زدن که درید حیب تعینت غم غمیه بر کفایت زدن بکشاد و لبست نگاه تو در آرز ملک و ملک دن بر بحر مان ستم است اگر ز رنگ لب و لبک زدن نشوی جرات مرده راهوس آزما می کلک دن بکجاست گوشه زانو که توان علم بکلک دن چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گرزک زدن ز شنای کج گمان مرده بخیا ل باطل حک زدن اثری که بیدل بازند تو نیست که زدن دن</p>
---	---

اشعار			ای عدم زاده وجود طاهر
اولت هیچ و آخرت مقدم	وسط اندیشه باغی مفهم	در کج دو نیتی جایت	دین همه شونی من ماییت
کاش زین ماوس خبر گیری	پرده گوش در نظر گیری	نصرت آیت شنیدی دان	لبیکه پیست دیدنی دار
درس مل و منی که میخوانی	از زبان حدوت میدانی	حیف سوش تو نیم تنگ است	که تیزی ز لبست پرست
نقد فطرت هیچ و هیچ ساز	قدست انیکه میداد آواز	تو برانی که من تقیم تنم	نیتی با لک نیزند که منم
در توسان چون و چند کجا			شعله دار و صد اسپند کجا
حکایت			دو کمال انتظام امکانی
نسق آرد طرز انسانی	سرموی تخلف از ادب	داشتند از طبیعت هموا	صحت آوسته در کار
وجه قسمت کشیده مایه	حرکتش عنان بچپ گرد	بشود و مراتب احوال	طبعها گشت مستقیم کمال
		جهد هر یک با جمعی و شوق	ساز تعمیر خویش و بدشور
		از رفیق و گر برین انداز	لب گزیدن عتاب کرد آغا

کامی سر بابت اعتدال ظهور شخص سعادت در یار و یارین نتوان بود هوش اگر بر جاست حیف باشد کج همت یار کنی بسکه دندان رست رفت بدر عاجز که کرده است معذورم پس درین در سگاه حیرانی ما بر آسیم از عیش تشنغ حرف چندی که صرف انسانست نیست مشکل چو آدمی بودن گا و خراز تکلف آزاد است گر همه خرقه توان شدن غم نیست	در کمالت چه است میل تصور پاس احکام خویش داشتن است بخیل از طبیعت چپ و راست گفت معذور دار و دذا غم بچشم مبتلاست تمت کرد در و پیکر کویم آن قدر گردانند سخت کار نیست گشتن انسان وزنه تا ساز صحبت است اینجا چون تامل کنی نه انسان است کاین طلسم فرات چپ و راست بار بر دوش آدم اقاوست لیک اینجا که نسبت بشر نیست	هم بکم تو ای کمال گردین کم کم و بیش میش داشتن است راستی تا دلیل کار کنی کرد منع ادا می از کام تو می پندار که ز ادب دورم کز یقیم غم بسیار نماند در و عجز کنی مگر کیم شفع نغمه کیم عزت است اینجا خاک گردین دنیا سودن مهر رنگ است و فیض رنگ است در مقامی که نام آدم نیست اینقدر نیز یک طویله خریست
تکلم حکم فقر انفس واحد بناسبت محرمیت کلی است یعنی حضور نشاء وحدت که در آن مقام اعتبار رنگ سفارت عیانته است و تو هم دوی سرده بیکانی انگاشته بحسب لطافت آشنائی آن مرتبه هرگاه بمبالت توصیف غیر هم کوشیده اندنی تحقیق خود را در نقاب اشارتش پشیده اند اگر بارش عبارتی پرداخته اند بر طریقه شهود معنی نینداخته و بیگانه طبع عوام از یک دیگر باعتبار شخصیت خبر نیست یعنی امور عالم کثرت که درین چار سو فراچنان مخالفت اشکال و انتقالی برهم نچیده اند غیر از اسباب تمیز سود و زیان که بر من اظهار رسیده به سبب کثافت غائی این مواقع اگر همه چشم بر صورت خود میکشند چون عکس آئینه غیر از نفس دوی مشاهده نمی نمایند و هر چند منجیب خود فرو می برند چون شعله قدم جز بکام اثر و مانعی سپرد اینجا متفق است که ناقص طبیان و بستان کوئی از فهم کمای در پیشگاه آسمی دورند و بیست فطران طبیان ادنی در درک حقایق اعلی معذور کیفیت معین از لطیف		
نظری چه نماید و رنگ مکر از صفای آئینه چه پرده کشاید غزل پنهان گریست ناگاه عالم بالا پس محرمانی هم در بر حال آلوده اند از کفر غیر از سماع رنگ صورت تا پس	آشنایان حقیقت از جهان بیگانه زین محل فرسوده طبیان مویش پس هر کس اینجا از مقام خویش میگوید خبر	احال عالی فطران از نسبت ادنی پس و حشت احوال محض و چون می پی پس فکر شومایان از نیزگی معنی نشان خود حیات گا و خراز در دم دنیا پس

تکلمت آدمی ریشه استعداد و سیت بآبیاری اتفاق عمارت قابل اعتبار نشود و معنی او را کی تبرک است
 و فرجه است و نقوش چون و چرا درجات استعداد از نشانه شیوانات و انبیا و افعال و آثار صفات اندام است
 شمار ترقی و تنزل است و لا یرذل و در عرض مدارج نقص و کمال بی اختیار و در تکرار مقیدان عالم کثرت
 یعنی مفرغ تختستان ظهور را با زادگان جهان وحدت که اصول شمره شعور اند انقطاع مناسبتی است در
 کمال جدائی و کثافت پرستان وادی آب و گل را با لطافت محرومان گشتن جان و دل نقصان و اصل
 در نهایت جمعیتی و ناشناسی بمل عوام در عالم حقائق به علت نارسائی و ناتوانیت و بیگانهگی خواص
 از وضع کثرت اثر توهمی است نه نادانی پوشیده نیست که کثرت تنزل مراتب وحدت و وحدت معراج
 حقیقت کثرت اگر مصاحب صدر پرستان نیز داند از بی نیازیهایی منصب غرقت و تقیم آستان ادوری
 نسبت صدر از نارسائی همت و تصور فطرت طائفه که محرم حقائق موجودات اند بعین حقایق اند و فرقه که
 متعلق صورت کونی اند محض صورتی هم فردی را از فرد و فقر آگهی و کونی محیط اسرار خودست بکینه غیر واقعی رسد

<p>که از خود برآید و این نیز که از خود برآمده ندیگری تواند رسید نشان بخور گزیند و جویشیده است اسرار ریشه یک ریشه است و گل گل است نه یکس محرم و ناسی غیر نیست و از روی نیاز از کمال است</p>	<p>چون به بینی از رشتگی گل است گر چه اجزا غیر هم گل کرده اند هر یکی در گلشن خود بلبل است</p>	<p>در همه از ریشه است ایجاد گل نیست مجموعی اینها گل است نیست بی پرواست حسن از یکدیگر</p>
--	--	--

شکست آئینه حج کردن فریب شمال از رنگ خوردن
 بکسوت ریش روستائی ز شانه تا چند جنگ خوردن
 و طاع که فرصتان ندانم شتاب و درنگ خوردن
 بعد فلک دست و دل نیز یک نشان یک چشم رنگ خوردن
 به کعبه امن راه بردم ز تیشه بر بای فلک خوردن
 با شتاب عرض پسندان زبان ندارد و فلک خوردن
 که در نگین هم بقدر نامست فرو و حیا ز سبزه خوردن
 مگر چو آماج لب کشاید ز عطف جفوت فلک خوردن
 ندانم این بخیر ضرورت بذوق آئینه رنگ خوردن
 نه اوشدی بی بخور سپیدی چه لازمت بود رنگ خوردن
 بهل گزیند خون بیدل چمنی بدین رنگ خوردن

خون دارد این گیر و دواستی گدازم فلک رنگ
 خوش است از ترک خودمانی دمی رنگ بوس برائی
 شربت ناسر خود را در روز عید شربت شاد
 مزاج محبت می شکیب که سار شکست نظر فریب
 کم تلاش بوس شرم قدم بجز طلب شرم
 طبع بهر جافش و دندان از آفتش نیست باک چند
 چنان بدیر فکر قامت خمارست روز جامت
 اگر جهان جمله بقره ناید و فکر جوع تو بر لب رود
 بطلت آباد ملک صورت دلست سرمانه که دور
 بسی تحقیق پر دوی بیانیت هر زه رنگ کشید
 بکیش آن چشم فتنه بل بفتوی آن نگاه قاتل

<p>عزای شاه این چنین بفرگان فرار کن عرق احتیاج را می بینا باز کن بچه امندان مالی که تحقیق غافل بختی که بختی که نداری بیا از کن بادای مکه بفران بفران چرخ خاکست آب هم به بیم ناز کن ز فرعون چو بگذری سو آئینه پریا</p>	<p>ز خشتان نیست بدی گیر ناز کن سپند آفتابم که سخت شوی علم تو تا شامقای ز خیال اخراج کن چو غبار شکسته در دست نشسته ام شکری را توام ده نمی را گداز کن نکنده شسته کو می اگر از عقده داری دل سنگین گداز کار که شیشه ساز کن</p>	<p>شکن جام آبرو و بلیشهای آرزو گره دست و دل ز هر چه بکشد و داد نه ظلمت نیستی نه خفا نه بکشد و داد قدیمی بر زمین گداور و مرا سر فرار کن عطش حرص یک ظلم زینا برده و داد سرت از آرزو نهی چو شود با داد از بنشین بدی لی از خیالین آفتاب شو</p>
<p>نفس چو در صحن باز طلب بیاور کن دشمنان و دشمنان و دشمنان از تو شکوه لوح اوست آتش است اینک رنگ بیاور ابران لای که ای تماشایی صبح چو شاک افکار کن انفعا لیست که این لای اخراج است دستگاه عشق نیچو و شد ز سر و تماشاد جوش گهای آبی رنگ نو خفته باز شارسینه تنگ سنبستان تاب اده هم نقوان صحن گلستان نهید بهیت آن نیره نشا طوف بیکه خشت طبعیه است اینجا در گشتان که عیش است چه دهم شکست نیک نشا شعله چو بی بیاور کن</p>	<p>اشارت از غبار نظر میدان خط نیست روشن مگر سواد فنا عبرت است اینک جلوه میدانی دست ازین رنگ بونیا لای این چنین از آئینه عنوان اگر گدا از آری است بیال کای نقاب خیال از دوش که برین نگنای غم بنیاد نغم چو بیست نا امید رفو زده دست نفس من رنگ پرچی چند خاک خورده علم مردود صد هزار رنگ شهید قره چند خواب در آغوش نقسه آرمیده است اینجا بصدا آئینه محو میر نیست</p>	<p>حیات این باغ و دستگاهی این دریا که دام آفرین شغم این نکته میکند کار هر که از خاک سر کشید اینجا نم آبی دیده است اینجا سادگی آنگیزنده دارد اینچنین رنگ کی برون زده است از مزاج فسرده بیرون آید نالایم و ز خود گذشتن نیست باید اینجا قطره گان دوست لا اله الا الله تیره رفتی چند سوی ماتم گشتان عشاق لا اله الا الله تیره رفتی چند لیک چشم میر فی بر هم از گل و سبزه آنچه جلوه نما کای یقین محرومان شود کا حکایت چه چون شک بچرب گدا دید پروانه شمر و سطنه</p>

گم کرده شمع بدامن روشن	جای آتش فزونی خاک گن	داشت کیمبال صد برادرش	یک قدم حیرت و هزار روش
بر نفس صد هزار طوفان	بر پیش صد خون چرخان	آتش ناشکسته رنگ اثر	نیمه داغ و نیمه خاکستر
گفت ای شیوان طراز فنا	یک پادشاه از تو با عفا	چه نبردن سید زاندا زت	که پیشش بچکد ز پروازت
چه شجر گرفت دامانت	که نگه ریخت رنگ شرکانت	عجظاقت بخاک سود کفی	داد خاکستری سراغ قفنی
که ازین شعله تابش پیس	همه انعم ز داغ هیچ پیس	بر فسون بوس گد اخته ام	نقد فرصت ز دست پنهانم
دو شمع از آتشهای بیتابی	سختن ز دکان بیتابی	شب جوانینه تماشا بود	در نیک رنگ امتحان دا بود
جوش پروانه داشت بی بهار	و شمع چنگ از تماشای نال	من جگر خون ادا نیما	کردم انداز خود و نمایما
گفتم آسب رخ بر زگر از	خاک کردم بعد تامل باز	و اعنا گل کنم بان ناموس	که ز پروانه و اکشم طایوس
به بوس شعله عشق سر گیم	بال از موج شعله بر گیرم	ز سیدم بفرصت سر کش	با مایل و گر زغم آتش
ما بمان بال سوخت پروانم	بر همان رشته ترم شد سازم	حکم طاقت و گر نبرد پیش	داغ کشم ز خاککاری خوش
آن صفوی بگر دهم چسید	بال دیگر و بال من گردید	بعد ازین باز بهیتم دست	بر فانی چکیدن عرف است
به ز شمع و نه از لکن داغ	مغذاب بند و خشن داغ	آتش مرده است و من بجای	دامنی به زغم بامن کیمبال
از پیش روز بر خون آیم	شاید آتش ز خود و در آیم	کس چکد و نه در ذکا نشو	که آتش سبزه پاک نشو
هر کجای عای عشق منت	غیر تحویل بر چه بهت خطا	نقد جنیکه با و من دارد	همه کیمبا سوختن دارد

نکته طینت آدمی حکم الناس بنیام مخمر نبات غفلت است و اطلاقی بیداری بر حقیقت غنودن انجاست
 آمار کذب و تمهت اینجا با مرقان قدم نفرت می سپرد آگاهی با سبب نزل پیغمبری آسوده است و با نگاه
 آغوش تامل می افشرد و موشها به مدهی دی غنوده پس در باطلی که قافیه شور باین تنگی است و سار شود
 باین غیبت آهنگی مفت چینی که بحیث منصوبه بیداری بر دارد و تا سرایه تماشا بیکه نذر در ایگان در زبان
 فرصت شنایان ذوق حضور را درین انجمن التیام حراحت دید با سخت المی است و پریشان ناکردن

سوی نرکان صعب ماتمی قطم	سبک سازیت ز آب دیره ترک سرگرای کن
نگه را اندک روشن سوا و جلوه خوانی کن	کند تا شمع فزون خواب پیش از مرگ و در گور است
به بیداری علاج چشم ز نیم زندگانی کن	در و ن بیهوده خرافه و کی دیگر چه سبب باشد
چینا سخت پرواز است و سخی پریشانی کن	نکته مقصود از سرگر باین فکر تحقیق خود اکتفا و دست

نه از سرگرایانی جویی در دوسر زانور از ان و دهانی تامل به کنه معنی و ابر سید نیست نه غبار مرقان به
 فرق پیش پاشیدن معنی فکر غور حقیقت داشت و حقیقت شیا بقدر عرض و چه کنش درین تماشا که به فزون تحمل

<p>خواب بر طبیعت نباید گذاشت و به قریب تفکر دامن شود و از چنگ فرصت نباید گذشت جلوه بی نقاب بخیال مشاهده نمودن انرا از کیهانی محرومی نگاه است و از معنی کشف معانی رسیدن دلیل قضا</p>	<p>فطرت کوتاه غیر افسرده ولی غمخیزند از دربار آخو می بخیر این زبلم صورت از صاحب این چشم که گذر مشوه رنگ بود روشی جنون بهانه کن عیارین سحر آفرین کمال خالق از تو جان برین برده نه آسمان قداحی بهر خیزان چشم یک نظر آفرین چنینت عالمی بری نظریات چو غبارم زده گونک سحر بر آفرین</p>	<p>دیدم را ترک موسها غنودن است وضع گل آینه یزد از بهار و گریست غزل سطره بهوا نشان چشم ترا فرین بتوالماسی گریه ام و بسته خنده گل آفرین ز حضور عشرت پیش قدم به پیشایم دلی آفر به صد کج چیده در نشان یقیق که آفرین منشین چرخ طلب بیکان بجهت صفا چو چنار روز کن تخی همه بهار بر آفرین بکلام مبدل کسی گذر جاوده</p>
<p>غزل زره هوس بتو کی رسم نفسی زخونده درین همه ترک ساز طرب کنم ز چه جام نشه طلب کنم چو گل آنکه نشو صد چمن و نقاب جلوه کشوده تو چه بلا شکش غیرم چه تدر نشانه حیدم تو به محضی نه نمود رو که رتاب شعله غیرتش می جام ناز و نیاز با چمن را که کشد چیرا چو نگاه گرم بهر طرف که گذشت محمل ناز تو تو صد چمن طرب بنوم و شبنمی نکه آبرو نه جنون سینه دریدنی نه فنون شوق طبعیدنی چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس آن قد کبرام نغمه دل گسل ز نوکشان نشوم خمیل من پییدل و غم غفلت که ز چشم نه برون دل</p>	<p>همه حیدم بکجا رفتم در بهت سری نکشیده من گل مانع شعله نه چیده من من داغ دل نشیند چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من ز سر جهان گذرشته تو زرد و فایده طلبیده من چو دل گذشت از بیت بر کباب اشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سواد و درد تو به که رسم الفی زنا که کشیده من که بریم به آب شگفتگی بطراوت گل چیده من چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود شنیده من همه باز جلوه من بیت و هیچ جان رسیدن اشارت</p>	<p>همه حیدم بکجا رفتم در بهت سری نکشیده من گل مانع شعله نه چیده من من داغ دل نشیند چو می آنکه عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من که شنبه خنجر ناز تو شده عالمی تو طلبیده من همه اشک گشته بزنگ شمع ز چشم خود نه چکیده من ز سر جهان گذرشته تو زرد و فایده طلبیده من چو دل گذشت از بیت بر کباب اشک دویده من بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو همه دیده من سواد و درد تو به که رسم الفی زنا که کشیده من که بریم به آب شگفتگی بطراوت گل چیده من چو جرس بغیر شکست دل سخنی ز خود شنیده من همه باز جلوه من بیت و هیچ جان رسیدن اشارت</p>
<p>حیثیت فقر و غنای ملک وجود زین بهر اگر کند چید بول</p>	<p>انتقال جنس بشود سیکند منصب نفس حاصل</p>	<p>کسی در تسلیم و طهار نزدکی مایه در کج بقا است حیثیت بر غزل نصیب بخت عالمش زیر دست حکم عنایت</p>

باز تا آن سواهی جلوه سبب انیک آیت بقا و فنا لا يزال از کیسنگه آثار دانه بارشیه است دریشه نهال اینکه هر کس بساغری ست ست	سیگنار و قدم برون از لب هر نفس زین حقیقت بیرنگ برفتا شد موج این اسرار آگهی کو کز افتلاب صفات شاد حال پیشیه در دست است	فقری جوش از فلان غنا جز بد نیست بی شتاب درنگ همه جا از تحب و هوشالی نشناسد مگر تشرین ذات است
آن کی تنج مجلسی از نعت گفت که خود مشقه و از کفر یا دآینده که همه طرب است اینکه خود منتقم از ان دین زین بیاکان و نعت انجا	تا سحر چشم برنجیم و دخت باز کوفتی که باز گنم وضع آرامش را تعجب است که چو او آمد این غنی ماند دعوت نیست دیک معلوم	بر که نمی خوابد آسائی این و غمی حال و دستقبال سیکند خویش را بقدر توان و نعت آورد و مقور مغفوم هر کجا که بشیوی آرام است آبروی صفای حال جزیره بمان آن قدر ز خود پیشند
گو ریت و شرکان خوابیده اگر همه اقبالش برین زرد من باشد دلیل بی فوزیت اگر خیمه های مرقان از هم ننهندوان گسخت نمک گیرین ز جملها بیدار نیست و اگر باین سیه افشوده شمع کجای نتوان افروخت	نکته چشم پوشیده هر چند فردوس درفش ارد آینه دار نکته خوال بود کلفت خانه در بسته است یک کف خاکش کن در رنگه بار درین رنگها در پرده تحریک مرقان خفته است برافزهای تماشا هر چه بادا باد درین	سئل اگر غافل شود و نقش زمین نیاید و رنگی بیدار نیست اثرا جان پاک کن هر چه بخوابد دولت زین خانه بزدان نکته از بزرگه پرچم بیدار خواب
افضلست یا بیداری فرمود افضلیت یعنی فوقیت است و فوقیت دلیل عالیت هرگاه کیفیت نشه وجود که منقوش رموز این دو حقیقت است بطالع استخوان درآید قتال جمع نیال که پس تحقیق آرایه عبادت تا توانی منقلب نیال روشن است و معنی قوت غایت گفتگوی کسیرین	نکته عین غایت بخت استیم مضمون عین حیرت استیم نکته عین غایت بخت استیم مضمون عین حیرت استیم	نکته عین غایت بخت استیم مضمون عین حیرت استیم نکته عین غایت بخت استیم مضمون عین حیرت استیم
گر تو خیل در است استیم اندیشه که در چرخ استیم یار چرخ غایت استیم	ای طره و موج جفا دیده است روشن تر از نور خورشید است نکته عین غایت بخت استیم مضمون عین حیرت استیم	نکته عین غایت بخت استیم مضمون عین حیرت استیم نکته عین غایت بخت استیم مضمون عین حیرت استیم

محبان حقیقت احتیال قشرباشیده اند و غیب هفتانی فشار که حسب لطافت تمام عالم را در وحشت سین گردانیده و غیب تمثیل لطافتی موسوم مثال حکم سیلان کثافت آبرائی و غیب مصور کیفیتی نشو اجسام به مقتضای کمال کثافت یعنی ختم مرتبه پیدائی پس غیب مطلق یعنی حقیقت احتیال قشرباشیده مقطع الاشارت مشعر حقیقت ذات و غیب اصنافی خفای معین یعنی اشارت مطلق اسما و صفات و غیب تمثیل اشتباه ثبوت ظهور و غیب مصور شود یعنی حسن و شوق		
حکیم احتیال نمود و اینجاست	اصل هر سوسن و گل غیر نیست	نظم همه غیب است شود اینجاست
شعله خاکستر محض است	خرد می گرمی و دود اینجاست	خبر همین سخن و کج و اینجاست
آنکه این پرده کشود اینجاست	اعتبارات همه او بام اند	نقوان جلوه مطعلق دیدن
نکته سرشته علاج هر مرضی بدو الی بسته است و تدبیر اصلاح هر طبعی بطور سرشته بسته و بسته تمام بسی ممکن از شاخ جادائی توان کرد و آتش سنگ یخ بدو فتن به شعله عنقودان آورده رما می		
تا چشم به برکت نکشاد دست کس	کردن به اطاعت نه نداشت	می دان به یقین کرد در مرض خانه
بیرگ رضا به دست کس	نکته غافل از معنی میگفت سخن و برین اثر ندارد و گفتند از اثرهای	سخن است مدعای سخن نیست که ازین معنی حیرت بدرس تغافل نماید ساخت و ازین نسخه نیز نگ
به مطالعته فی تامل نباید پرداخت	رباعی	بهین صوت صدای پرده ساز سخن
خاکش خراش پرده ساز سخن است	چشم کوته تامل نظر به باز کند	که حقیقت را سیلان محاذ سخن است
عزل کشا چشمی نشد نصیبم سیر زنگین بیدل منی توان گشت شیخ نوبت که بهستی ز نیم نقش خرد کند موس شکار است ورنه در چشم شوق مجنون عدم بان بی نشانی زنگ گشتی داشت که بهوش خیال آتشکده تمل اگر شود صرف یک تامل بکشت حیاضی که خاکش نشووان جز یاد و ادون موصول نظر فتنه اندوز عزت نه لاف فضل فتنه عزت رگ تجمل سوال کردان بی فشن در مستاع دامن به جای خلیش که دست بیدل که چنان قرب به کینا		
سفر شایسته بی سده از عکس خرام او	عزل	که لال خط زمین کشد تسمیه نام او

<p>اگر از زمین هوار هم دگر از نمک بسازم که بنویختن قبضه‌ای بدین نریام از نفسیت سینه‌اش گشته بدوشش قمر گشته نرسیده بیده بجلوه اش چو زبان بگشاید سودا و تخم و بفره باز کردن بیدم مرد که طبعش ناسیکه دشت مقامی بلیت بال کشود سبکه دوشش و گرفت دماغ از غصب خویش رنگت برچاود اسه شکار و وضع سیکار گر بپیر می دماغ ماقم نیست حس بر حال خویش مایه کرد نیست از نقل گر چاه استفت کادی از دست رخت کار کرد چینیت گر بهم شکست سنان</p>	<p>زبان موج گزدم در اتماس پیام بدونیک می اندازد و بچرخم سید که بر قدم سپر کند و نقش آینه کام بجز اینکه خاک عدم لب بچکند و گریه کند ز ناز و ناز خون کن به دعا ماه سلام حکایت زبان سینه از ان میانه ر بود تا بجای نیک رنگ طاعت بخت ویده کوشش ندارد اینجا راه باغ و اماک جلوه رفت بسیار هیچکس از کلفت غم نیست هم ترا چاره خودت ضرور تو بوی می گزاج جاده است سینه از باغ امت بار تو کم باده داری ز دور و ظرف نال یعنی اسباب ذوق بسیار است من و تو حمله نقش لوح مزار</p>	<p>ز سگوه جلوه شد شرم سر و برگ آید طلب بدل رسیده کجاست که رسم نفهم مقام او ز سرخ منزل بی نشان از چرخ بگردد نشود که در کند از نظر چو گاه و خوشی را بداد همه دست و زبون کن خیال آینه خون که در نفس بچرخد کس سحر آفرنی شایم هوس آمده باغ سینی دشت آن جنس از صفای اوی نیست شد جانش بیده یک پر زان جان بشیرین تبلیغ کامی داد ست بر خودست مختار خواه ماقم فروشش خواهی سود مرمی صرف ریش باید کرد گشته باشد درین بهارستم عالمی دیگر است بار و گر شر باغ شوق بسیار است و خیمه است این اسباط گرد و غبار بر فراز سحر چرخ می سوزد</p>
<p>اشعار هر کس اینجاد باغ می سوزد عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق و دم زود آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خایه تیر بر داشت با فنون صیادی فطرتش خفا غیب پنهان معنی رشته بر پای تحریک نفس و باجای حرص آسگی فطرتش قافله اسرار تقدیر جان و دهر مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تابشورش پری افشاند دم از دها میست مردم خوار و زلال چشمه اتفاقی تا پهلوی موج گرداند و فغان آتشی بے زینهار باش عبارات طعن از اثر درستی شبن کارگاه و گلیری تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق تخیلی با نیا گوهر آید اشک گویا گنج خانه بدست اسرار و احساس بر تو و عده کوشش دیده با آما ده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران</p>	<p>نکته در دو سخن نزول ملائیک است از عرش حقیقت دل ظهور آید عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق و دم زود آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خایه تیر بر داشت با فنون صیادی فطرتش خفا غیب پنهان معنی رشته بر پای تحریک نفس و باجای حرص آسگی فطرتش قافله اسرار تقدیر جان و دهر مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تابشورش پری افشاند دم از دها میست مردم خوار و زلال چشمه اتفاقی تا پهلوی موج گرداند و فغان آتشی بے زینهار باش عبارات طعن از اثر درستی شبن کارگاه و گلیری تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق تخیلی با نیا گوهر آید اشک گویا گنج خانه بدست اسرار و احساس بر تو و عده کوشش دیده با آما ده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران</p>	<p>عالم تصرف و تدبیر و کار فرمائی اعیان ممکنات حکم کمال قدرت و تاثیر بر جا از عشق و دم زود آتش در بنای تصور انداخت و هر کجا از حسن ادا نمود آینه خایه تیر بر داشت با فنون صیادی فطرتش خفا غیب پنهان معنی رشته بر پای تحریک نفس و باجای حرص آسگی فطرتش قافله اسرار تقدیر جان و دهر مطالب عشق و هوس نسیم گلشن لطفش تابشورش پری افشاند دم از دها میست مردم خوار و زلال چشمه اتفاقی تا پهلوی موج گرداند و فغان آتشی بے زینهار باش عبارات طعن از اثر درستی شبن کارگاه و گلیری تفتیش معنی خلق ظهور ملائیش حریر کسوت آفاق تخیلی با نیا گوهر آید اشک گویا گنج خانه بدست اسرار و احساس بر تو و عده کوشش دیده با آما ده مطلع دیدار اگر انجمن ست بی حضورش از آئینه داران</p>

عالم تقدیر و اگر خلوت بی خیالش از خواب بیدار او بام تغییر چه بقوش عبارت اوست از صفیه هستی بیرون
و آنچه بگوید عبارت او یک قلم عدم مضمون هائیکه ملک گیر و دار امکان از سایه پروردگان وسعت
بال اوست و عندیسی که رنگ بوی و بهار اعیان از کلف و نشان کیفیت مقال او قوت پروردگار
اراده حقیقی بی نشان و شوخی بال مطالبش تحریک زبان حضرت انسان **نظم**

انسان حرف صوت غایب از لفظ و بیایا	جلوه نیرنگی در پرده حیرت عیان	کیفیت و از آهنگش درستی تا عدم
کیفیت در جهان غرض نشان نشان	شعور مضمون حرف عبارت خاص	عین دل روح در کمال و شال اندر زبان
زین نشان نشان و عالم زویر	در نفس طلیت عیان رنگ یادگان	نسخه اسرار تحقیقش اگر بهیم زنی
چون سخن زمزمی محضش بیانی در بیان	آب شادان زین آفتون نیرنگی پر	سوقت تهای زین انسانه حیرت بخوان
از انما نیک طوفان سخن سرشت است	نیت اجازت بر هر بردار و فغان	ملکه نفس حمانی که اصل کمال

نیشار آتشی کایش آید اندر مصدر حقائق موجودات کلی و جزوی معین گردانیده فی حقیقت حقیقت
سخن ست و رغبت و ارواح و اشیا و شهاب که عناصر ظهور کیفیات اوست و از ولایت در مرتبه
معتبری خاص شویهای لغزش سائر عالم غیبش بنیر که جزو ناریست با نور است مطلق پیوسته که
مدر که را در دست تمام آن غیبی محض توهم کرد و شک و ارواح یعنی جزو مویش معنی بیضا با حاطه و ثقل او در
در مثال حکم جزو مانی انسانه امواج عبارات شنیدن و در شهاب بقلبه جزو ترا بی فتوش که هیتش
محسوس دیدن تپشش شخص ظهورش در هر مقامیکه قدم شوق میاید بقدر توهم مراتب خود را با همی
و می ستاند چه احسام و چه عناصر و چه جسم ادم ز با سحر

کائنات نومی اوست مخرج پر دام	در آینه جاد موج رنگ هست	آن لغزه بی نشانی پرده راند
در طبع نبات بوی حیوان آرد		

ملکه آتش در طبع جاد برق آن حقیقت ست چراغ افروز خلوت خانه غیب و هوا و مزاج نبات
نفس زون آن اسرار یعنی ریاحین ارواح بی شبهه و رب صدا و طلیت حیوان نمود نشانیش
در تپش عرض مراتب و مایع و سخن و در ذات انسان شود جسمانیست کسوت آرامی و دستگاه مخارج
پس آفاق مهای سخن است فاما نامفتوح و انسان عبارت آن در کمال تصحیح و وضوح هرگاه تا مل انسان
که گریبان اسرار و الید و عناصر است و زانوی خیال باطن و ظاهر به تحقیق آن نفس توجه کار و نقاب
جمع حواسش از نقاب خود برونیدار یعنی نفس انسان فی در جهان نیرنگی ماده ظهور است و در
فضائی ارادت تکلم به بساطت نشاء و ارواح بال کشتا تا از کام و زبان سیل تراوش مینماید کیفیت
شالرش جهلست و چون در صورت خلوط و سطور مری میگرد عالم احسامش مثل اشارت

<p>چو بی پرده شد حرف پیراست بجفتن خویش پیراست خفا نیز موج اظهار است ازین پیش جیب تو هم در چو هموار شد ظرف نظر و بین</p>	<p>حقیقت که آن سوا نیست در انسان نمودار گویش فریبت یکسر نمودار است نفس اصل تست نامی خود بخیر قناعت در شسته و تمیز</p>	<p>نفس عبارت مرست لب که آخردر انسان نمودار شد سبابت از خود برآورده تو همچو نفس نفس میخام همان در خفا می دام خود</p>	<p>بهر رنگ آفاق مرست لب چه مقدار بیا به طهارت شد در نیجا معانی چه و کوصور ز بادوی یاد است عرض میام بهر جا تجلی پیام خودی</p>
<p>چون گینشت که فروم نمود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون گینشت که فروم نمود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون گینشت که فروم نمود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>	<p>چون گینشت که فروم نمود از خجالت نام او تنگ و ناز حسرت موج می رسید با خط جام او بکدام مایه او اکتد عدم خنجره دام او نرسیده ام بهار تکی که بهالم از در دام او ز چه عالم که بمن از من رسیده غیر بیام او دری از نفس نشکا فتم که رسم بگو چندان او ز پیشکسته تنیده ام خجالت حلقه دام او همه راز بود و غنودنی بکبت رحمت عام او تو معلم ملکوت شو که نه حریت کلام او</p>
<p>جدید سر مایه تامل چپ چشم واکرده تامل نیست یعنی آن بوی که سر و کار گل عشق و اطیب آن قدر که خون یار سار آشفته رنگ تعشاش گشت آینه تضا اظهار بست بزوش نام انشا گل اگر گشت بال و پر کرد که بخندین خیال میبار کو سار آفرینی از آواز از روی فرودت پوچ است</p>	<p>زندگی پرده توکل نیست نفس غنچه تامل عشق در رسم کلفتت فروز گریز رگ و بی نیز اضطرار است پس افتاد بر چه اسرار کرد از ما و من گل افشانی خنجر تا بود و فال روم میدید تو بهای بوی غنچه آواز نفس ایامی از پر پرواز شیرل و جاده تو در کوچه</p>	<p>نشوی مرد و تن آسانی مایه اصل خویش هم دریا که از اصلا بخت راز جام ریشه کرد از رگ و پد انداز بود یک عمر گرم سیاهی گلشنی مایه و د عالم رنگ نه به پیری ز خطر آب سود همه آینه حقیقت روم صبح تنگانه بهوس شده کس نفس آلوده است</p>	<p>ای تر و دلش توکل چند در تردد سر می جسمانی هوا و فسر و گی مشتاب از خود افشا نه تحت آرم خون هم از بسکه شیطانی ساز عضوه از هجوم مینا به شد نمایان ز پرده نیرنگ فی ز طفلی به جدار من غنود پیش صبح و طغیان شبنم این زمان شعله نفس شده به فسون سار خیال هوا</p>

کار صاحب نفس فسرودن نیست نفتت یک تلم بر وبال ست مادام آخر آنچه در کار ست	که فسرودن بغیر مردن نیست ملازمه جوش تشال است	صبح تا گردی از نفس دارد هر چه بگذاشت نبود و اتم نبود	بال افتاده و نفس دارد بعد از این تیرم نخواهد بود پرزده نهایی رنگ است
ایلمی را ز طبع جبل فسون در عاآن که میگنم بر پا در قی زمین آدک پیچ و خیال آن کی گفتش ای موس زود	جمع گردید ایلمی بچون همچو گردون عمارتی بهوا داشت گرد و تروش باطل سنگ مینای اعتبار شود	خاک خوشی بدست آورد آهنه باز بر زمین بخت پودر آتش محال اندیش اینچه سودا کرد تو دور بخت	سوی گردون اندیش میکرد خاک بر فرق غفلتش بخت سنگار موس طاری بخت و اینچه بخت کرم کاغذ بخت
چه چوخت درید چپ بوس سطح اعلی که خطاقت است چند بردار و از توای غافل گر چه سعی تو کامل افی دست	که خاک می فتانی و بس قابل بخت کثافت است لوح صاف هوا خط باطل در عاصفت باطل افتاد است	خاک گر جام خنج پیاوید تا کی باشد از توای مردود به کمین بلند میست گیرم انداد کالست بلند	زین کدورت مل بجا است نیست ممکن که بر جویاید و این آسمان غبار آورد سیکنی جان نیستی زلت لیکن پیش دهم کار بند
اگر نیست اوج بخت و بس خاک کاست این ندان بخت سرمد از سودا و عبرت گیسو ای غبارت ندیده دور نگاه	ریش گادی پیشه کونست خا به چشم جوش کن تغییر کو ریت جهر حصه نگاه بنیست جزمی چشم و گردن	امتیاز یک درجه اندازی گر که نیست دفع کوکبا چون نگه از غبار بردار عبرت از سعی بنیشت دوست	انفعا یک سر زره پردازی بر خاک نه بنای آگاهی چون غبار از نگار بردار که نگه زین غبار دور گویست
لیکن این پرده چشم بالا کن ایلم انداز عقل نه سپندید اینکه اعلی منزله از ادنی ست گر چه سنگ بر نیسند از	دستگاه و نظر قاشا کن همچو خورشید پیش با بک تو سند دعوت با گو که کجاست اینقدر شاله از چه میار د	در عروج نگار شادمانست کای نصیحتگر انقدر خطروش ابر با کز تاج خاک است آز این خاک خشت شامید	شره برداشتن غبار است جبل سرایه خردم فروش از چه تیاره اوج افلاک هم چو ابراز هوا فرو ناید
در مشقت تکل دارم پس بدین خیال بسجاست عقل نه چند خرفضایل نیست آسمان دیگر در زمین بگست	باز تو د تو سگله دارم به بس عالمی گرفتار است جبل هم غالی از دلایل است عالم مشک و گریه بگست	قوت طالع اگر کنه نظری خواه جملست خواه دانی لیکن بن جاده تا مان نماند نکسته در چار سو کیفیات ظهور که هر فردی را	سعی بیوده هم دهر اثرش یک قلم پیش خویش بر پائی دوری حق شناس از باطل از افراد انسانی با حقیقت خود سودانی ست پنهانی و معامله نیست و جدا بی با همه زیانکاری نقد انفس

<p>در حجب هر ساله نفی است شکن در طبع هر سودا سودی متضمن اینجا ناله به تمیز رواج نرسیده تا قیمت دل نفعها شکست نه بد و نگاهی دکان تحیر نه چید تا قماش جمعیت ترکان بر بزم خورد و گدازش رسیدن هر ساعتی</p>	<p>مقدوره ظهور کیفیت است و با انقلاب جو شیدن هر وضعی تنبیه و قمع خاستنی</p>
<p>غزل هر دل از ناله بهار اثری بخواب غیبت پر شد که از خود سفری بخواب قطره هر گاه کشد سر بسوگن میان هر کجا دل طیش آرد خبری بخواب فلک تو به خاطر بافت نقرا</p>	<p>ریشه پیرایه هر خم پری می خواب اضطراب بر دبال آینه ریاست شوق جمعیت وضع گم می خواب برق هر جلوه تقاضای ناله و گریست هر کجا ملک گل پیرین رنگ ریخت باز گویدین ترکان اثری بخواب هر کجا چشم پرده خروجه دیداری است غرض خورشید غبار سحر می خواب</p>
<p>از علایم لطافت طبع است یعنی در مرغ خلقت درین نشاء بحسب فطران زکات تاب که درت اسباب نمی آورد و تعلق ضمیر محبت جاه از دلائل آثار کثافت که با کلفت گیر و دار غیر از دوش خشونت پنی آرد امانی تو هم لطافت و کثافت شخص حقیقت را در هر صفت بنیاس ناموس ظهور متصور نیست از آثار حب جاه آرایش بساط عطفش در پیش است و از او ضلع رغبت مد حاصل سر منزل راحت خوش</p>	
<p>هر جا دلغ می شود فراع کرده سرورش بحیب خود و درفته است اگر باند سلورش سیلانی بخود می نازد از جمعیت مورش دوب سینا نمی شکینش جنون میا نه شورش سر اسب را که می بینی سیاهی میکند نورش</p>	<p>غزل حقیقت هر کجا است آزاد است نکلوش نظر بر خیزش و اگر دست اگر بیند پیدایش غور و عجز اینجا بی نیاز غیبر میباشد نگه شوق جان پیش تغافل ذوق شکنیش جانی را که می سنجی حضورش دار و ایمان</p>
<p>نکته روح انسانی جوهر است بیطو بحسب لطافت بر جمیع اشیا محیط هر گاه نفس تعلق اعتباری می بندد و ترکیب کیفیات عنصری می پیوندد مشاهده نقصان و دستگاه اصلی سی تو بهش صورت این اندیشه میدارد که هر چه از مراتب اعتبار کونی است با احتیاط تصرف آرد ناچار خود را محتاج جمیع اشیای می یابد و به اختیار طلب حصول آن می شتابد خواه آن اشیا از امور دنیایی باشد مثل معاد حقائق و معانی خواه از حساب خارجی مثل محسوسات و دستگاه امکانی دوست و دشمن هر چیز دلیل احتیاج است محتاج هر چه بدست می آید مفت خود می شمارد و ارفع احتیاجش در هیچ حالتی ممکن نیست که ترکیب خبری با قیوت احرام باطلت کلی نیست و انکشاف جانی نیست به لطافت روحانی بنیقوان پیوست اینجا معلوم شد که این جوهر مقدس نیست باز در دانه خود را در صورت فراهم آورده آن حساب میجوید و قابل منزلت و عزت نیست چنانچه در این باب اضطراب</p>	

نفس می بودی بخت همین نفس که بخاطر خلق و بهیست لنوی زیر و بم آرزو بخت چه بخت خو که زانکه بی اثر گری زشته بریده من بوق سیر چون قدم بدم طریقم دوده شورستید این صلا ز دماغ نشسته بخیال گوشه عافیت چو غبار بر زه فشرده مگر این جریده رقم زخم خط غبار سپید ز قبولی معنی دیشین هم آنقدر با اثر قرین شره چو چشم کشوده ام بغبار رنگ دیده	چونقشما که نشسته جلوه گزیده شوق هزار چرخ و خم آورده شد بگو طوق بخت کجا است آنکه در سرس که زخم زشت عاقل که چو شمع شد بهر حضور کف با آلوده حذر از زخمی عروشان بسا دوزم تنها کجا هست و شتی که رسم بدین جریده بفنا شود مگر آنکه از سر دود و دوا من که بگوش من کشا آفرین سخن کش نشیده من بیدل از چرخ فاجه دل شکسته دیده ام	چه رنگما که ندارد طلسم غنچه ذوق سواد جوش تماشا چه آسمان چه زمین شده عمر با که نشانه ام کمین شکسته چو جباب بیکشتم از مریضی قی بد خسته زخما فطرت رسا بدو جام شعله زمین بر سوست نقش کمین خود غم نیست ز دوا و صحت پویشان کلام ناله هم ز حیا چه بهر نهفته ام خط زمین کشیده نه ز شو و نه بزم خبر نه بشو چی چنین نظر نظر نهال شسته بهر ناله رسیده ام
--	--	--

عاشقی چیست دماغ محرومی یکبار رنگ لیک باخته لب عرقی که شروده گفتارش به پیش اندازد رسانی و بس سازم و هم نغمه زاریا چونش کی که هیچ رنگش نیست قصه کوتاه عاشقی نیست گر نیراز طبع حرص کمین گفت اینجا ضعیف نوشند زین بنق در طبع سر ظهور هر طرف باز کرده است غوش زده از خون زیر دستی چند بها خزان را دهنه خود بخون اگر کبسا روا کند و شش که رازار ما پشیمان شو	<div>آشوات</div> <div>سر بر سر بود گداخته پای شوقیکه بفته رفتارش شورش آهنگ بینوایی و بس کلک تصدیق از روی محال سوج آبی که نم چو چنگش نیست</div> <div>حکایت</div> <div>بود ویرانه بساط کمین نا توان کیش عجز کو شانند همه اسود خوشبین منظور مثل گریه خرونگ موش قدح ناز خود پرستے چند ماشود خلعت هوس گلگون هست پر سنگ پیش پا برش پای مردی حریف سدا نش</div>	<div>نخچه ناله اسید گیران همه پرواز لیک ریخته بر نا امید می یکمان اسید دام غمبازه صیدت هوس آه اگر بستی هم بدل نشد</div> <div>آن کی گفتش ای پلنگ خصل تا نه بیند آفت کرس لیک تا نگردد زیان کس حاصل انصاف شمنست اینجا بر ضعیفان شکست پمانند سیل دشتی تفرصیت رسا خورد و در بگوش خارانی این دستان نرم کوب هنر</div>	کلی خود بگو تلخ محرومی بیک فرشت نا توانا شعله آتاهام خاکستر نا توانی و کوشش جان و بد صبح تهمت شکار کوشش اشک اگر بود بی حکمیدن دوای آنکس عشقش آینه است در چه عالم فشرده چنگال من زمین رطه شان پناهم نیست بر سود خویش دست پرورش نام گستن است اینجا نا کلاهی غرور که آمد این لیک بر خانه با کسی است ناله از شکست مبنای سر حساب ناله بدست و گد
--	---	--	--

گر باز دو سنگ است بهم	شکر میخور شکست بهم	هر کس از پهلوی رشتی خوش	زاف غیر کرده پشیم خویش
نرمی آفت اضییعی گریست	خرمن فیه نذیک شریست	نیست از دست ناتوان جان	سورا چاره زیبا مانے
بر سر خون امتحان چیدان	لقمه نرم است بلعیدان	آب از چوبی بر نذ فرو	استخوانی ندیده اندرو
گر در سختی الم نمی بردند	سنگ را همچو آب میخورد	سختی یکدگر گلو گیرست	وزنه کی استخوان کلم در نیست
<p>تکلیف انیک عالم میخوانیم صفحه دی مطالعه کرده ایم و آنچه آتشنا سیدانیم سطرنگاهی بخیر آورده دل اجتماع کیفیات علوم است و علوم ادراکات شعانی نامفهوم و سوسه از خود و شنیدن هم نیست و او بام بر خود پستن نیز قدرتی در وادی ظهور تلاش کس با غریب است نه انظار غیبت هر قدر توانی در لباس کوش و ناممکن است خود را از خود پیش قطع</p>			
در عالم شود زمره ان عیب باش	ناز حقیقتی ست نیاز محب از ما	سینه شوق موسی دور و شیب باش	تکلیف کل کردن رموز
بشکانه نیال دوی گرم کرده نیم	ما نیم عرض آینه کو جلوه عیب باش	<p>غیب و شهادت موقوف تحریر یک دل است که هر چه شکافته این پرده است مجهولیت و باطل همان حرکت بی نشان بر زبانها بیان است و در دیده با شناسایی و همان قدرت نهان در قدمار قمار و در نیمه با گیرالی بقدر جنبش انقباض شامل حرکات نبض امکان است و با ناز تا مل نظر خواص حقیقت اعیان آغاز ازل تا انجام ابدی پی سپر اندیشه هدایت و نهایت اوست و امواج محیطا و اوار سپر مسخر احاطت و سرایت او سلسله قدرتش چون جوهر آئینه بر افعال و آثار پیچیده و ریشه تفرقش چون نفس در طبع خلقت و انوار و دیده چه غفلت و چه آگاهی و چه گونی و چه آگاهی بهر جا طبیعتی را آئینه مثال حقائق یافته اند دل آنجا بمطالعه حقیقت خود پرداخته است و هر جا از تحقیق بخیش دیده اند حکمی بی نیازی نظر بر کیفیت خود ندیده اند جمعی که نقاب امور اسکانی از پرده تحقیق دل کشوده اند شوخی هر اندیشه قبل از وقوع بیان در طبیعت انقباض اعیان مشاهده نموده اند چون توجه اکثری خلایق مصروف اشغال ظاهریست نسخه حقیقت دل را از برهم زدگی چانه نیست و گرنه همچنان که نگاه محرم اشاره نگاه است و دست از ساس دست آگاه و لما نیز آئینه اراده هم تواند بود و از تا مل هم نقاب سراسر یکدگر تواند کشود غزل</p>	
خورشید عیان بود شب تاریک	از غفلت لاسنی بی پرده عیان مان	صد جلوه در آئینه از نگاه گر فتم	جان بود که چشم نمود و بیکشور
در کاشن تفتی شستیم تلبید	اینها همه نگشت که دیوار گر فتم	غفلت چه منون خواند که سراسر فتم	
گل بود که باج نظران خاک گر فتم	عالم همه یک نسخه آثار شود		

آواره او هام نمودیم یقین را از تنگی دل خانه بیاورگر فتنیم	یعنی ز تامل ره گفتار گرفتیم سودائی و ستم تخیل چه توان کرد	
افسردگی رواج و بعضی آئینه بمقتضای طینت لطافت استخراج آئینه کل کردن طبع نیکو کمال است ریشه کسب و دواع او هام که درت و سنگ نقش بستن حصول آرایش نقاب یعنی تعلق در نگاه صورت در طبع آئینه فطرت آن آب غبار خاک شکسته است و در مزاج خارا نشینان خاک بر آب نشدت لاجرم آنجا هر چند خانه نقش جنبش آمده باشد اثرش بر صفه نشود متقوش است و اینجا اگر همه خفج و ستان است لوح صفات متقوش نشدند غفلت و تحقیق ما را عیب بار آئینه است		
هر طرف اندیشه می نازد و دوچار آئینه است در سهم آورده شرکان غبار آئینه است در نگارستانی امید انتظار آئینه است جلوه در کار است اینجا صد نر آئینه است	گر نگه باله مفت بل جز بهر جلوه طینت در جهان بید باغی یاس مطلب و در دست خوب دزشت اعتبار حلق را تا اگر ازیت نکته از اراده حق چیزی بظهور نمی پیوندد	
مگر خلق را حیرت آیات و اشیونات ذات مثالی مرعی نمیکرد و الا صفات قدرت علامات با آنکه اراده خلق حق است و مراد مقید مطلق را با ع	در جامه و دلق نیست جز بنیه نهان زین بیشتر از خلق و حق افسانه خوان	
تغزل چه شد آستان حضور دل که تو نوح وید و درم مقبول صورت بی اثر کش انفصال فرو گس تقیست صورت منعم بهوس منون عمل مدم کس از پری که کس کشد ز چه تنگ ام قفس کشد بخیال غریب و هم وطن پسند دوریت از وطن اگر ت دلیل ره و فاجعه و ت گندم سشنا به یقین صورت آگهان زلف سکر تبرم گمان بیرت ز جوهر آئینه و رقیقت نسخه طراز دل گذر از ترو سبب اثر نرسی پنصبه بالی و پر نه و میدی ازین چین که نه نسبت صورت نیست من نار به پیل نا آستان نیم آن قدر بدلت گران	بجز مد سبل و فغانه زوی رقم که قلم کش چه قدر تصور عربی که چو سنگ با صنم کش چو جباب سخی کمی بدان که نفس به بیکر خم کش علم ساغری که بهوس کشد بدایع سوخته کرم کش عرق است حاصل علم و فن که شمار با و عدم کش ز بین نیکنه از حیا بهی که خار قدم کش چو کشف گر بخیال نان بردی و سرشکم کش سبیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کش چو نهال صبر کن آن قدر که ز پامی خفته علم کش حذر از نال ترو دس که نفس گذاری رقم کش که چو پای گل دم امتحان به ترازوی نقشم کش	

<p>آدمی تا بحرص پانصد و خند بر حص و پشت این تا شیر آنکه تو تش بچرخون باشد مال مردم چه سان مانا بابد عاشقی بیدی جوان زده تیر چرم که تش فل خیزند اتفاقی هر ستم کوشی هر قدر جام انتظار کشید دشکت از وصال آن برود باسیدی طریقی بدادی من گفت خاکم او سپهر بند به چمنی قانم کج کلمه کاین علق چون دلیل کار کنی نقش آغاز چون زنت انعام آن زمان کین محل کنی دنیا عاشقی بنیویس یاس آهنگ گر نه خواندی ضنون قیود این ضنون از صنایع عشق است لب فشار و حکم ایمان باش خاصه انسان که در طبیعت است گر آری همه چیز آیات</p>	<p>اشارت کز خون کشید لذت شیر چون شلک گرفت چون با بس جان صید غارتش کرد زین ریت گذارد حق تنگ حکایت قلع آرزو چون زده به حکم زبان بهانه گزید و عده با یک قلم فراموش جای صبا همان خار کشید خبر جمیازه حشرت آتش در دول بر پیش استاد نبرد خاک بر سپهر کند گر بوسی نخواهد مکن خلوتی باید اختیار کنی باده در جام گیر و صید ام شکل بوزنیات نباید داد نوحه بر دوا کای خون تنگ شکل بوزنی در جاکم بود اجتراع و بدایع عشق است زخم خوان و سیم انشا باش حرص دار و بقدر منع نمود انتوان شد بعلی خط است</p>	<p>اول از هر کز زاد خوش خود که هر چیز دست یافت کید خون نادر یافت هر قدر تنگ خاصه وقتی که رایگان باجو خود سیر شمع و عاشق از او بر تبسم گرفته راه پیش بود یک عمر صید و اندام ندیش بجام صبح آید بوسه انفعال خبر بزمین بنیبه در سمن آتشی دارم سشت آبی زغم سمن تش نقشی ارشاد کرد و شل از تیر خاصه انی بوضع این شکل که از ان احتیاط نیست گزید ورنه در شنه افرعل است که ز بوزنیه ام خبر کردی رقص بوزنیه دار و استعجاب پر کشانی کند نقش سبانه امر معروف کرده است گل خطرات گشت دل تش آفرینده خوب میداند</p>
<p>نکته آئینه تحقیق مخبر است که هر چه عالم غیب لبشاد است خواهد رسید و آنچه از خفا بطور خواهد انجاست به تحقیق این کس محیط اسرار اوست و مرآت علامات و اشارات و مثل پریدن چشم پیش از گل کردن تقدیر خبر و شورش و طپیدن دل قبل از ظهور اسباب نفع و ضرر چون عقل خبری بحسب کتاب علوم اسکانی مملوست از امتیاز مراتب شک و یقین و محسبات عبارات او با هم شبیه و یقین و حکم تحقیق ناگزیر است تا به نهایت</p>		

<p>و در انکشاف رموز یقین بی خست یا تغییر نگاری اگر راهی بخلوت اسرار می شکافت حلقه تغییر نمی گردید و اگر عقاید شهادت می کشود بر رشته تقریری بنی تمید پس توانی که جمیع حقائق بے واسطه عقل بر تو کاشوف است و تو بعلت استیاضه در عقل حجاب آرائی مصروف مانع شهود حقیقی همین معلومات عقل خربیست</p>	
<p>که از طور یکدگر گسب نمود و عقل کلی بر کیفیت آن اصلاح چشم نشو و رها خورشید بنگار تیره سودا کردیم</p>	<p>کثرت پیش از تمیز ما وحدت بود آئینه شدم عکس یکبار کردیم</p>
<p>مکلفه با همه بے تعینی غیر عبارت تعین ماست یعنی حصول توهم پیدایی و عین اصطلاح بی حقیقی نیست تفاضل اوضاع خود نمایی صفت بی ذات معدوم است تا ملی باید خود و ذات بی صفت موهوم چیز نمی توان نمود هر جا موهوم صفات هستیم ذاتیم و اگر همه ذات با هم آمده ایم صفاتیم غنی</p>	
<p>گهر محیط تو هست نه سفر گزین نه اقامت چمنست حقیقت بی ترخان و طشت طرکچه جاودان لفکک فروغ تو در نظر زمین بهار تو جلوه گر چو ز خود بخود نظر می کنی روی از خود و دیگری کنی به بیان کمال شریعتی عمل شکوه طریقتی</p>	<p>قدم و حدوث تخمیلی بیش گشتگی نه سلامتی المی به خود نه بری گمان که تو عبرتی نه بدستی به چمن سحاب و بگل سحر همه جا ظهور گراستی تو مگر چنین نه بر کنی که بگویت چه علامتی بخیال خیر حقیقتی تو قیامت تو قیامت</p>
<p>محکم معنی گرم در جمیع احوال لبه در طبع کوشید نیست و در همه اوقات برضای دلما بختی بی نوزایان راه دردم و دینار نواختن و سیماران را بعبادت و عدا و انحراف ساختن ادا و نامیدان بست تیری عصای و اعانت گشت گمان تجربه یک در آئی آبله پایان را تکلیف رفتار نمودن نبدایان راه صحبت دعوت نفرمودن پیش که توان ترک اظهار توانائی و در چشم نعلسان تفاضل اوضاع خود را بر قبور بیکه گفتن و فاخته خواندن و در زمین با سبب خشک آب کشیدن و نهال نشان دادن غائبان را به نیکی یادی و حاضران را به ادا ادا و سبب القصد بقدر طاقت زبان خبر بغرض قواعد نیارستن و بوسیله امکان از هیچیکس غیر از عذر خود استن ازین عالم با سر چه پرواز انداز شیوه با سبب وجود و سخاست و ازین دست آنچه از دست بر آید از شیوه های مروت و وقار را با سبب</p>	
<p>آمار سخا جلوه بچندین صورت بر بخیران بند به محتاجان سیم</p>	<p>بیدل دارد بطبع اهل هست بر خور و ان لطیف بازرگان خد</p>
<p>مکلفه متعال ظهور احوال در آئینه خیال دیدن کیفیت صورت در سیه آینه شده نمودن است نقاب کثرت در طبیعت سنگ کشود چون مدر که را با بن جنس و قائل اکثر عالمه استخوان است و در عالم پیداری تعبیر که تخمیل سود و زیان بکلمه تقابل و دو نشانی که یکی در نهایت مرتبه ضعیف است و دیگری در کمال</p>	

در به قوت نتیجه شدنی حصول پیوندد و بسبب اتفاق کیفیتی نقش می بندد و گاه مطابق اراده معتبر و گاه مخالف
نیجاست که اختلاف احکام تغییر در جواب انبیاء نیز یافته اند با آنکه این طائفه را در عین مثال رمز و ظهور
که نظم تحلیلات که می باشد مشهور است و در جلوه گاه کیفیات صورت هم چنان است و مثال که قریب لطافت
تحقیقی است آئینه دار و نمودار این صورتها را کیفیتی است که تقیثش چشم کشودن رنگ اثری از ان نمی توان
و زبیر همان بسبب یکی هر گاه نقاب تماشا بایش مقید ان شکافت صورت و توقع بعضی از ان احوال را از نقاب
و قانع نمیدانست و ظهور انرا که معانی از نوادر اتفاقات اندیشید

در جهان عیب دیگر در دنیا است	از ورق گردانی تجدید میسر نمی آید	خط خطی است که انفراد نمودار نیست
بی نیاید ریاست اینجا محله خلوه	شاه مودعین دیگر خلوت دیگر است	لطف یک معنی بعضی سرتیغ دیگر
زنگه دار آئینه گرد و در صورت دیگر است	محرم نیز رنگ شونیهایی که شستیم	جلوه دارد مقام اعتبارات وجود
عزل است از دین تحقیق از روی دیگر	تو همین آئینه بودی چه میدستی	اینقدر دایم که هر جا شست و چه دیگر
الان شست و میش تو شستی غره گری	مثل موج و گهر آئینه است و اینجا	چونیا است تقدیر جسد از او شستن
تجاش که فرست لب و سر و در	آئین آئینه عنایت مرین کوچه که	گره دام تو گردید که یک سستی
قدح ناز که بر رویه است تو سستی	دل زار از تو افشون قافل با سستی	ملکی صرف تامل نمودی چه کدس
چون شست و شست و شست و شست	که بگرد و جهان آب ز روی تو سستی	سبوس شست که تو آئینه بستی
خدا ز خیر کی چشم بپوشید پستی	به نگاه هست چه هست از روی تو سستی	شمار آئینه تحقیق نشاید شسته بستی
من اگر با من که شست و شست و شست	تو هم ای موج درین بحر چه شستی	همه گر عرش بنایی شرف نام زده بستی
بپوشید و جلوه که تو ان آئینه	نزد و پیوده درین نرم کشودم من	نفس خنده نیست شمر ز دل نگدشتن

اشارت	اگرچه انسان کشت زار شد	دارد از همه چیز دار دارد
نفس و دام و بالما دارد	لیک گندم شالما دارد	محل این جهان کن چاک
نقش و ش عرق تا بهر	رشته اش را و بند نیست اندر	عقد نهیم باز و صد و سواد
فست و مر و چه حقیقت	وضع آغوش لیک بطور	محل چنین چاک بپرش
خالی اما به رنگ آغوش	چشم لکین بایر دل بپرش	سخت جمع قتیله سوخته
فست که چشم واکرون	لب سوزی زخم جدا کردن	کشته آموخت شسته در آب
زیر و زیر می که بل زدن	صدقه از انقا سبزه تر	عرض یک کوچه بفرش آدم
سجده تا لب و باطرم	گندم است آینه تا سبزه	خرم صبح تیغ بمل شربت

تج بود آن تبسم غفلت بسته بانی و طیش او اگر در غیر نیرنگی آنچه بست خیال آتش این آتش نشو و منا بندگی میشه شد خدا یها	که بر پیش نسبت وحدت منزل خفت جاده پیدا دشت این آتش پشانی خوشه از فسون نفس هوا از چه شد نسبت جدا یها	برق تشویش خرنش گرد زخم بالید غایت خون شد اول آتش سنی پر دخت غفلت و آگهی مسیا کرد آن جدایی ز صورتش پیدا	شکن جبین و آتش گردید دیدم مرگان کشود و جنبش عبدا نشان شکل آدمی پیدا ظلمت و نور آتش کار کرد وصل گندم بقبل نایست
عرض کثرت ز چاک پرده او است	اشارت		دل و فقه را و غیره کرد او
گرچه غفلت حصار آفتاب است آن کی از محیط بیرون بخت گاه و بخت از یکدیگر قصاب	جای این شدن مرگ کجاست دشت رخت بر کنار خفت شد صحرای دیده با نایاب	خواه در بحر و خواه در ساحل خود جای بلوغش پایش شیر نگاه خلق او نشود	نیست مومن ز زندگی غافل بر دشتاقل بقدر در پایش از اجل کسین چنین جان
<p>تکمیل جمیع خلایق به حکم مصلحت طبعی محتاج هم اند و کامرانی همه حقیقت گرمی لازم است هر فردی بطوری پیوسته و بذوق اشتغال شوق در کمین امداد دیگر نه بسته زبان مطلب محتاج بهوانی و وصول جمیع خود مسائل و سعی همان منعم به چنین مبرق وقوع غایت خود باطل سنگ و گل محتاج آفتاب در کسب کمالات آب و رنگ و آفتاب در عرض جوهر تربیت شتاق گل و سنگ مانع تقدیر از اجتناب سود می شمارد و شتری جنس غنیمت تقدیر می ندارد و تقدیر با مصروف جنس شمار نیست و جنسها مفعول تقدیر است و یعنی تا بکار دیگر نیامی چشم بر حصول مراد چون کشتانی پس کریم و خود را چارست و</p>			
محتاج و طلب بی اختیار رها بیک نموده شد و فقر و غنا	آواز کریم را صلا میخورد کز پرده سر ساز جدا می بیند	سایل خود میزند و عیان خود مکملت تاثیر و طبالع	
<p>ارباب گرم چون موج بر آب بچید است و از طینت اهل حسنت چون ملائمت از سنگ سید طبع کریم از فطر نزاکت زبان سائل را نشتر سید اند تعافل پیشه طاب رحم آوردن ست و مزاج لایم از جوکش نشونت پروای ساس ندارد و توجه مانع رنگ اثر می بردن را با س</p>			
سرمایه هر خار و هستی گرم است ایست دلیل آنکه هستی گرم است	سرمایه هر بلند و پستی گرم است مکملت اعیان مصلی امکانی را	اگر نیکو مرگ انقلاب است مکملت اعیان مصلی امکانی را	
<p>تشنه ایشان سوز گاه باقیست و ما سر اندیشه زانوی ساغر سنی رسا تنگ گذار کلفت سانی اگر بوی از بهار معنی می برد و عبارت اینهمه رنگ نمیرسخت و اگر باصل کار سانی می شکافت شناع و برگ این قدر عبارتی آید سخت ساحل گزینان بیوسته معج و کف میسارند و فرود فغان از محیط هم خبر نازند</p>			

<p>تا محرمی گریبان بصدقه من دست التجاری بر دونا آشنای خویش هزارهنگامه در خیال می بر آورد و غزل خودی آئینه دارد که محرومی است اظهارش تو خود این خانه تا پادیت فصد مقدارش که بر هر جنس بی چچی و می گردی خریدارش که افتادی بچندین حد در فکر و بارش نفس بر خود فروش افتاد آتش ن بیانارش با این پستی حیا کن از خیال چرخ و دوارش بد بریا قطره چون گشت دریا داند و کارش</p>	<p>تو که خود را نمی بینی نیست عالم غیر دیدارش حس لازم بایل پست و بلند و هر گردیدن کمال برده گو یا به وقت اعتبار خود نبودی اینقدر با که حسدانی مجمع امکان و کان صبح چندین جنس خجلی و نظره دارد شرارت فرصتی و انگاه ذوق سرزده پروازی سخت تسلیم شود تا عاری از این آن بیدل</p>
<p>نکته نوی های طرز اعتبارات تا بعض آید کنگی و سیده است و تازی بای درس ما و من تا به تکرار یاس رسد افسردگی کشیده از وحشت انجایی اندازد عبارات سر اسر این دیوان یک مقطع است مفت بید باغان طریقه خاموشی و از کم فرصتیه اس زمان تامل جمیع اجزای این نسخه یک نقطه سوست غنیمت تغافل او ایان گشت خاموشی اینجا معنی در ذهن صورت نیت که تا به پیش و اسند ورق بزنگه داند و نقطه در خارج مرقوم نگردد که تا فرجه بر جزم زند</p>	<p>هر چه دارد جهان بے بنیاد محل می کشد بدوش عیار روشن است از حقیقت مبهم جله پوشیم و آگهی مغزول هر چه از خلق عرض رشت نکوت شخص معدوم راجه ما و چه سن شخص جانی که گل کند معدوم هم عدم بایدش تمخیل کرد</p>
<p>مشت خاکی است در فکر و باد بسکه رنگ ثبات پرواز است شمع اندر شمع وجود و عدم جهدا حرکت طبیعی است عکس آئینه حقیقت اوست گر کند می نظره معنی خویش عکس معلوم حکم آن معلوم در عدم ناز هستی است انجیب بیتراز خود کند راجب دل هم نظر گلبن نیز رنگ گلی سر قیامت شمعی بی تو شمع سرتن سوخته باطن حسن خدای نشود آینه داریش گری</p>	<p>منصفه بک زسانند قطره بی ثباتی باستان و قمار کوه بانا که چنان تاز است همه جدید و دعا مجبول مدعای عیار نا پید است خلق موجود راجه علم و چه فن ناز فطرت نبودی اینی به پیش هستی کردل عدم گل کرد در دل تا که هستی است اینجا ای چنستان جمال آینه دارد بر چرخ نشو و صفت نهالیت بقا در غمی و آهی است ز من گر طلبی با و سر</p>

ماهی صیقل زده ایم آینه بے جگرے آینه دار چهره جا خانه بیرون درے در همه ساز ست رسته بامه نکست و پر خفته ته بال پرے کار که شیشه کرے دامن عجز ست رسا آبله پایان سفرے سبے تری مغربندی نکلند نوے سرے آینه بندم بعدم کن نفس آرم خبرے وانع شواکے ناکه کنون راه نفس زو شکرے بهرج فرصت حیت دما آینه بند و شرے	کشتن جباب انجن شوکت دریا نشود کیست زهم فرق نما انجن خلوت ما در بر هر زیر و بے خفته فنون عدمی پر دوه صدرنگ درمی تابچین راه برے نیست اقامت که کس وادی جولان هوس نیست اهل پروری لازم امثال جهان شبه هستی چو سحر میکند دم خون بجگر لذت این مخفون دون برنی ما خواند فنون بیدل از آغاز گذر ز رحمت انجام به
---	--

حکمت گفته که ارواح و مثال بیرون اعتبارات جسمانی محل است و گیر و دار عالم جسمانی باه
مثال وار و اولی معطل جسم را قبل از انار پیدائی در حقیقت روح متخفی نمیدان است چون کیفیت
کوزه در گل و روح را بعد از انشای نملور دارا جزا که جسم منزوی و بدن چون صورت خیال در
دل تا حضور صور بعض جلوه نیاید معنی هیولانا در جهان صور باطن اشکال بودن است و صوت
مرتبه هیولان معنای همان کیفیت کشودن اگر هیولان به صور است متصف است صور از کما به چشده

و اگر صورت از لباس قدرت عذراست هیولارا که می شود قطع گل نادید ساز هیولا خاک شد چون بار عرض نوبت نگار کارید رودانه دیر که با وج سبک شد	هر چو خاکسار هیولانی گلست اسم که در تیت که از اشک پاک شد خوشید اگر چه شب بسک بال نیزند خلق یه بیج و تاب تویم ملاک شد	رفر صفای آینه با و انشکاستم آینه را بنگ جان آترک شد یک شسته بود یا و سر اعتبار در
--	---	---

حکمت گفته که اندیشه از هستی رقم توهمی دارد و با سر زده سوادان مکتب اعتبار هم سبق بودن تا چار است
و تا خانه با دمن از نفس طریقه نگار و هم نشقه اطفال این و شبان فرسودن اختیار
در آب افتاده راهی دست از شکلی پیشستن بری فطرت است و در تشرین شسته را دعوی

داسن از دود کشیدن داغ خجلت ریا از عالم هر عیش جان برودن	هستی خزان کنی و خون نور و دن در خلق برون خلق بودن	صحت با زندگیت بامر و نیت
--	--	--------------------------

حکمت گفته که عالم یکا دسیر گاه جلوه اسناد است و تماشا خانه بوقلمون با سه مراتب است
تا به بارت پریشان نگوشتی و صول جمعیت معنی مو بهوم است و با تا امل غیر نجوشتی فاکره حاصل

<p>کریبان خود را مفنوم عمر با پیونده باید تا ختن تا براحت پاسبی در دامن کشیدن توان سید و با عالمی صحبت باید داشتن با قدرت با سبب توان فهمید به تجربه بر سود و زیان و کیفیت است یکدیگر بر دیگر عرض مراتب سهل است و بی امتحان نفع و ضرر و فائز با التزام واحدی اقبال منور دلیل فطرت سهل هر که را بصورت است مخالفت تنبه نموده و ابواب جمعیت تنهایی برز و پیش نموده و هر که را خار و راه نه نشاندند از جهت است بر دوش نذر باند و اگر چه صحبت بهر رنگ نوازش</p>	
<p>اما خلاصه مجموع قدر از دوا و انتقین قطع رنگ تمیز سلامت و در غبار آفت است طینت بیمار کیست در دامن صحت است گوشه گیری با می خلق از انفعال صحبت است تاشو و روشن که جمعیت بوضع حیرت است زمین ادا معلوم میگردد که هستی عرت است</p>	<p>ای کس بس بے شکر کثرت طالب و بند سبب تانہ بنی سنج توان محرم راحت سر تن قطره از تشویش منیع آخر زمان شد بر دست چون نگه یک عمر باید و دیگر عرض خوب و بد عالمی چشم از تماشای جهان پوشید و رفت ننگست روح انسانی شادمانیت لادری</p>
<p>که حال استعدادش از بی تقابلیا سبب غفلت پدید است و آفتاب کمالش جان از درین صبح و راک لامع و هیدای عقل سرشار است تراوش ایجاد معنی جا و حیا آئینه از حقیقت ایان چهره کشا اگر عقل در عرصه فخر و بخت نمی تاخت چنانکه سبب تسلیم عبودیت نمی انداخت</p>	
<p>هر کس ز شقیقت نباشد خبرش چیزی فهمید دل که خون شد جگرش</p>	<p>پیونده بهریت نرساند نظرش نمکته از بزرگی پرسید ندید بکم آن مع الحیرت که کشاد هر عقده ناز</p>
<p>تدبیری باز بسته است وصل هر شکلی در کین چاره نشسته سهولت جان دادن از چه تدبیری است پیوند و دوشوار مرگ که دام چاره صورت آسمانی بند و فرمود بکسب ایشار باید دانست که زندگی قوت اندیشه است مہر و نعلین اسباب چون پیش موج موجد و اثره گرداب هر گاه اندیشه از قوجہ علائق بر آید و اصل بے تعیینی عالم اطلاق گردید و چون موج از دام تیرج و تاب کیست نشسته</p>	
<p>تو هم بچیب همواری محبت رخسار خلقه مغرور ناز و محبت و گریست</p>	
<p>در عالم کون رنگ فطرت و گریست اگر دست نشانند حقیقت و گریست</p>	<p>نمکته کیفیت سخا بهر آنکه سرشته اند که تا کریم سایل را ممنون تصور نماید جوهر و گریست و تا باذن خود را مصدر احسان گمان برد معنی جبار رنگ باخته اینجا است که ام بر بار و گل یکدیگر ان تا از تخمها ببار و رنجبت امداد بردارد و آفتاب بر سنگ و گل یکدیست سبب تا بر بار و رنجبت</p>

<p>سنت زینت نگذار و رباعی رسدانی احتیاج کس نتوان دید</p>	<p>شخص کرم از بسکه دفاکیش درست آنرا که حیا پیش سما بیشترست</p>	<p>ناله دیشته آب و رخ در دیش درست عزل</p>
<p>که کشید در من فطرت که بسیر ما و من آمد سحری حدیقه آگهی ستمست جیب جنون درد بهوس تعلیق صورت ز چهره قناد ضرورت ز عدم جدا نه قناد قدس در گزشت و نه سفر بهانه طراز شد به قدم جنون تنگ و تا ثابت بزمره چنگ زو نه نقش در دل تنگ زو چه قدر تجربه عنایت به در لقصع لفظ زو چه شد اطللس فلکی فنا که درید آن ملکه ردا ز خروش غمیت مرد و زن پر یاس میزند آن سخن ز مزلج سایه و آفتاب اثر دوی نه شکاف قسم بهوس چو بیدل شیخ در اعتبار جهان زن</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمد چه بهار به پروده آفتشت که برون پیرهن آمد به میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمد مگر آنکه پیش خیال خود بنیال آمدن آمدی بخودت همین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سبز یک زبان لطواف صدور آمد که تو در زیاکده فنا پی یکدیگر کفن آمد که چو شمع در برانجمن ز چه به سوختن آمد من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجا من آمد چه بلاست ذوق گزشتن که چو موج خوشن آمد</p>	<p>تو بهار عالم دیگر ز کجا باین چین آمد چه بهار به پروده آفتشت که برون پیرهن آمد به میدی آن همه از صمد ملک به برهن آمد مگر آنکه پیش خیال خود بنیال آمدن آمدی بخودت همین مژه باز شد که بغیرت از وطن آمد عدم آگینه بسنگ زد که تو قابل سخن آمد که چو تار سبز یک زبان لطواف صدور آمد که تو در زیاکده فنا پی یکدیگر کفن آمد که چو شمع در برانجمن ز چه به سوختن آمد من اگر بجای تو داشتم تو چنان بجا من آمد چه بلاست ذوق گزشتن که چو موج خوشن آمد</p>
<p>اشعار یک نگه که از سراج بر آ ناخن جمع کن ز من که گداز کم عیاریت داغ نقصان است راه پیچیده منزلت اینجا مزارست و شمع و پروانه ز بس یکیش جابجا سوخته سرپاش داغ و سرباهی شمع بدو گفت ای خرم اندر داغ که فرش ست صدرنگ شمع لکن نظر تا کنی عرض نقل است و دباست بر بال پروانه ها</p>	<p>ای شراری گرفته دهن سنگ یک قدم نیز با چراغ بر آ ز اندیشه ات عشی دارد بجای ات الفت گریه است حکایت که میگشت بیتاب گردش ز خود هم چراغانی انداخته چو طافس صدرنگ پروانه برین شعله تا چند سوزی داغ ز سر گوشه گل کرده باغ و گ نفس کشی حرف چنگست و ز محفل گرفته شرارست بکف</p>	<p>تالی اندیشه شتاب و درنگ سخت سر در گشت رسته راز فکر کن فکر آفتی دارد به تامل نفس دست اینجا یک دید در کج بیستانه پرافشان تراز و دبال و پر ز سر عضو و بسید اخلاص شمع ز پروانه بر سوختن ناز و اشت نیایی چرا جانب انجمن ز سر جام تا بان چسبیده و گ چراغی که سوز و دهرانه ها نخورد و پروانه دارد شرف</p>

پرافشاند پر دانه نیکوار
 مراد کس خزانده شمع نیست
 محالست بی طاقست سوختن
 کز افوق آتش مخلصیت
 شکن بر وزلفت رخ زاده
 از ان آتشین چهره افروختن
 در رخسار خیر چاک جگر
 بچشمش اگر شوخی سهره دید
 شد این ناتوان آه و بر باد رفت
 بآن قرب شوق گرفتارش
 همان نسبت سایه و نور داشت
 معان گرد آتش دم میزدند
 بر هم معان کرد و دیوانه
 جگر خسته در سایه شمع و شمع
 بین تا کجا میگذاری قدم
 سپند می شد و پیچودی ساز کرد
 که بر مرکب شعله پر کار بود
 ز بس انفال آتشش بر فروخت
 که آن شعله بر آتشش آب شد

اشارت

گر بدست تو نهض کار بود
 کای تپش نفس پر نشان مثال
 مقصدت چیست زین خرمیدان
 ای زبان سخن مغفرت طلبی
 ساز کو تا ز ناله جو شد کس

برون ریخت از پرده شسته نثار
 بهر جا چو پرنس بر افروختند
 کند فرق ویرانه از انجمن

حکایت

ز بس ناتوان و گرفتار بود
 ازین شست فاشاک و سوختن
 او یک مسلم مایل به بلش
 ز اوراق دل بسته ناله چید
 و گر چندی ز ویدایش چک
 ادب دور باش هوادارش
 شبی کرد آن برق عاشق گداز
 چو پروانه بال بهم می زدند
 بر نفس آمد و برق کواکب شد
 ولی ز اغراف ادب خوف داشت
 نظر کرد خود را بران سایه دید
 بر وجتن از سایه انداز کرد
 بچشمش نمود از زمین تا بعرش
 چو فاشاک در شعله افتاده سوخت
 کسانیکه در عاشقی صادق اند
 ای که در آتش یار محبوبی
 همه کارت باختیار بود
 می پری بر هوا و بال نیست
 گفت باید ز باد پریدن
 حیرت ایجا و آه نیم شسته
 هم تو بخشی دلی که سازست این

که پروانه را کار با جمع نیست
 دو عالم بچشم ترش سوختند
 بویرانه گرد عا حاصل ست
 بدیر معان دل زلفت داده
 سراپا شمع یک رشته ز نار بود
 در انجا تقسیم بهر نفس
 نگه جو هر خنجره تا تماش
 زلفش گراز فاشانه بیداشت
 شکستن در اعضای این رخسار
 بیایش جبین سائی دور داشت
 طواف شمع رخا نه ویر سار
 از ان شمع هم ذوق پروا کی
 رآتش سراپا کس او باز شد
 حیا گفت ای در وفا تمهم
 عرقا نه خجلت شمع را دید
 بهر سو جهان سایه در کار بود
 خزان آتش بهر شش جبت سایه فر
 چنان در غم سایه بیتاب شد
 بیاس ادب اینقدر عاشق اند
 جد کاره تو نیست معذرت
 آن سیکه از غبار کرده سول
 غیر آوار گس آت نیست

مناجات

دل کما تافش فرو شد کس
 مینوای که وضع نازست این

<p>در وختی که مرهم اندیشیم کار و دنیا سے فضل دارد کرد غیر در بارگاه عدل خطاست فهم ما خاک بر سر راجحت تقدیر از بحر مانگشت جدا دوری مهر گردنا بیسیاه گر برگ دون و نیم در رشت هم تو نهاد دوسه و گر بجاست سکینه از خاک اخیست سوز آید سوز گریه در کجاء و دوسه تو پیش از پین کاشت و دوقیم کر عیانت چاه ماهم کور مگر طبع کریم نباشد بار</p>	<p>تا بجا لیم در غور مندیاد نه سر شکیست و نه میان و نه در گر دهن گمارد محالایتم طبع عاقل بوجیم غیر نیست از تو غافل شدن اگر چو گشت سایه را خود جو و جانی سیاه این شارسه و ده بر که نیم بنا جایت بوجیم ناید رست در توانیم و تو نماند اریم گر از بر سو گریه آید سو از هر چه گریه بر سر پیر نیست نظر کن عیال عالم تو بهم نیست نیست ایم شاه</p>	<p>هم تو دول پیش کنه ایجا اشک آری که در شش مانیم ما عدم مانجان خیا لایتم خود کردیم ظلم ما راست بهر ما غیر ازین آید چو شد اضطرار شش سوخت سر بود خوش را گر بر که سپیم در بدل رو کنیم در گشت در ہی بی دوسه و گر و ایم سکینه از خاک بر سر و کجاء ما جراح در حق و شش نیست سر شش تازی ششیم در کوه و قله ایم بجاء پنج انداز از ابر و از</p>
<p>و آشوب شش جیت دان پیشانی ششال موج نافروشته بیمار شش از تیر است که خفا حق و نیت تویم و شش</p>	<p>نکات در شیر از ده اجزاء و آشوب شش جیت دان پیشانی ششال موج نافروشته بیمار شش از تیر است که خفا حق و نیت تویم و شش</p>	<p>و آشوب شش جیت دان پیشانی ششال موج نافروشته بیمار شش از تیر است که خفا حق و نیت تویم و شش</p>
<p>بیشتر است که در رسته بر سوده نیست بے تکون بے حق بخوار لب شکو نیست خدا فی آینه مطلب غیب را ندوده نیست سجده سجد وین صورت نفس ز سوره نیست تا شود در کشتن که سینه ناسته بیوه نیست طبع تو زبا و دوار و کاردان آسوده نیست</p>	<p>بیشتر است که در رسته بر سوده نیست بے تکون بے حق بخوار لب شکو نیست خدا فی آینه مطلب غیب را ندوده نیست سجده سجد وین صورت نفس ز سوره نیست تا شود در کشتن که سینه ناسته بیوه نیست طبع تو زبا و دوار و کاردان آسوده نیست</p>	<p>بیشتر است که در رسته بر سوده نیست بے تکون بے حق بخوار لب شکو نیست خدا فی آینه مطلب غیب را ندوده نیست سجده سجد وین صورت نفس ز سوره نیست تا شود در کشتن که سینه ناسته بیوه نیست طبع تو زبا و دوار و کاردان آسوده نیست</p>

بے محصل هرزه حسنه فرستاپس سخن بزبده روضه نهاده گفتن و گوهر زياده بر احتياج نبايد گفتن
 که بے صرفه گفتی سخن ياده خرجهای مایه شعورست و تشنجه آب گوهر جوهر پيش در تلفگاه قنوجیب
 عصمت خموشی دریدن خطا نیست که بهر عرق انفعال یک بنجه علاج سخته توان کرد و بر جزدن
 نسخه مایل و بای که با صد هزار لب گزیدن صغره بشو از نه نیتوان آورد کفارت این عصیانها
 بزبان نیست که هر چند بهال خود دستم اندیشیده قائم کسی در نظر داشته باشی و بخاریکه دامن جمعیت
 خود خسته شده گل لغتی در راه محاط لب نباشی یعنی در صورتیکه صفر برے آئی بر اعتبار کم بضاعه امان
 بیقراری در حالتی که بر خود می گاهی بر بیتی ما یگان مدد فرمائی که آواز جرس بادویی سر مینویزنی بناد
 کلفت سدر است و دو دیند سے تا بر فغ گزند سے خوشه آشوب و مانع شطرح

بعضی که فواید حصول غایت فسر گوشت چو آینه خوشتر است و میکه ربط سخن صفت را از خفا که هر چه چشمه یا قوت خون و جوش و گفتگو اگر افسانه ندهد ما باشد که در دعای بیان وصف خاموشی	نزار باش خدیتی که میخورد و بگوش نزار گل ز لب هرزه کوست بنگین ز هم کشودن لب عیب فطرت هوش چو صبح از نفس بے صدا غنیمت شوم نفس نه برده غفلت است با و فو	ز چشمه که خوشه علاج تشنه بے قبیلم لب زخمی اگر کشید آغوش نواهی آنجنم حفظ آبرو نیست که از تو آینه کن بنشیند و معشوش اکنون بازار دین مجو این نواست سخن
--	---	---

اغرض سر جانت نیست بے معنی افاده مباد و سر جان خاموشی است
 انفعال گفتگو بیینا در

رباعیات		
<p>اول</p> <p>انجی غیب نشاد تو کی سپید و بیگیت عیان تازد بر سپید جیت زده باطل بهر سپید نیاست و پنهان میا پر فغان در سپید</p>	<p>اول</p> <p>این بین تو چهل فرسخ جان بین فو تو بیل غنچه کی بین ما را تو نمودی آنچه حق را نشاید این حق ساقط نگار در کار بین</p>	<p>اول</p> <p>انگشت نهند از آن گل لب او عدم خلوت و خل نمانش از پرده زبان و اندک نیست که از انچه</p>

وله اسے دانہ ازین نزع اندوخته برآ بغضی ز ظلم الفت ریشہ برآ افسوس کہ لفظ بھی پسند در ششیم چو رنگ باد از ششیم	وله اسے آئینہ قدرت و ذات بیکتا آن جو بر کجاو صفات آس در غیب اجست در شهادت احمد از ششیم خود خواجہ امیر دوسرا	وله لے لاف کلمات زبان غنوم پرواز تو کرد و کار تو کے خواجہ خازن باین کفر بالے کہ غار از تو
---	---	---

وله

۶۸۹۸

بیدل عبرت کر کشودست یخبا	ما تم در خشک و تر کشودست
زان پیش کہ کس نطفہ کشودست یخبا	چشم از قرہ موسے سر کشودست



CALL No. { 191655.9 } ACC. No. 4191
 AUTHOR { محمد بن }
 TITLE { نکات سید }

191655.9		4191		191655.9	
محمد بن		سید محمد القادر		سید محمد	
نکات سید		نکات سید		نکات سید	
Date	No.	Date	No.	ate	No.



MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

